Persian (Farsi): Unlocked Literal Bible for Genesis

Formatted for Translators

©2022 Wycliffe Associates

Released under a Creative Commons Attribution-ShareAlike 4.0 International License.

Bible Text: The English Unlocked Literal Bible (ULB)

©2017 Wycliffe Associates

Available at <https://bibleineverylanguage.org/translations>

The English Unlocked Literal Bible is based on the unfoldingWord® Literal Text, CC BY-SA 4.0. The original work of the unfoldingWord® Literal Text is available at [https://unfoldingword.bible/ult/](https://nam12.safelinks.protection.outlook.com/?url=https%3A%2F%2Funfoldingword.bible%2Fult%2F&data=02%7C01%7Cmarv_lucas%40wycliffeassociates.org%7Cab3b29dbe7fc44554aeb08d8080e8e70%7C7baa11086adb4be299cf00a4872ab1cf%7C0%7C0%7C637268205914531190&sdata=SW2KxVr%2BcxHGAgMpv602NzoYenorfHi9bOs2SNzVpR4%3D&reserved=0).

The ULB is licensed under the Creative Commons Attribution-ShareAlike 4.0 International License.

Notes: English ULB Translation Notes

©2017 Wycliffe Associates

Available at <https://bibleineverylanguage.org/translations>

The English ULB Translation Notes is based on the unfoldingWord translationNotes, under CC BY-SA 4.0. The original unfoldingWord work is available at <https://unfoldingword.bible/utn>.

The ULB Notes is licensed under the Creative Commons Attribution-ShareAlike 4.0 International License.

To view a copy of the CC BY-SA 4.0 license visit <http://creativecommons.org/licenses/by-sa/4.0/>

Below is a human-readable summary of (and not a substitute for) the license.

**You are free to:**

* **Share**— copy and redistribute the material in any medium or format.
* **Adapt**— remix, transform, and build upon the material for any purpose, even commercially.

The licensor cannot revoke these freedoms as long as you follow the license terms.

**Under the following conditions:**

* **Attribution**— You must attribute the work as follows: “Original work available at <https://BibleInEveryLanguage.org>.” Attribution statements in derivative works should not in any way suggest that we endorse you or your use of this work.
* **ShareAlike**— If you remix, transform, or build upon the material, you must distribute your contributions under the same license as the original.
* **No additional restrictions**— You may not apply legal terms or technological measures that legally restrict others from doing anything the license permits.

**Notices:**

You do not have to comply with the license for elements of the material in the public domain or where your use is permitted by an applicable exception or limitation.

No warranties are given. The license may not give you all of the permissions necessary for your intended use. For example, other rights such as publicity, privacy, or moral rights may limit how you use the material.



TOC \o "1-2" \h \z \uRight-click to update field (doing so will insert table of contents).

Page left intentionally blank

## پيدايش

Chapter 1

1در ابتدا، خدا آسمانها و زمین‌ را آفرید.2وزمین‌ تهی‌ و بایر بود و تاریكی‌ بر روی‌ لجه‌ و روح‌ خدا سطح‌ آبها را فرو گرفت‌.3و خدا گفت‌: «روشنایی‌ بشود.» و روشنایی‌ شد.4و خدا روشنایی‌ را دید كه‌ نیكوست‌ و خدا روشنایی‌ را از تاریكی‌ جدا ساخت‌.5و خدا روشنایی‌ را روز نامید و تاریكی‌ را شب‌ نامید. و شام‌ بود و صبح‌ بود، روزی‌ اول‌.6و خدا گفت‌: «فلكی‌ باشد در میان‌ آبها و آبها را از آبها جدا كند.»7و خدا فلك‌ را بساخت‌ و آبهای‌ زیر فلك‌ را از آبهای‌ بالای‌ فلك‌ جدا كرد. و چنین‌ شد.8و خدا فلك‌ را آسمان‌ نامید. و شام‌ بود و صبح‌ بود، روزی‌ دوم‌.9و خدا گفت‌: «آبهای‌ زیر آسمان‌ در یكجا جمع‌ شود و خشكی‌ ظاهر گردد.» و چنین‌ شد.10و خدا خشكی‌ را زمین‌ نامید و اجتماع‌ آبها را دریا نامید. و خدا دید كه‌ نیكوست‌.11و خدا گفت‌: «زمین‌ نباتات‌ برویاند، علفی‌ كه‌ تخم‌ بیاورد و درخت‌ میوه‌ای‌ كه‌ موافق‌ جنس‌ خود میوه‌ آورد كه‌ تخمش‌ در آن‌ باشد، بر روی‌ زمین‌.» و چنین‌ شد.12و زمین‌ نباتات‌ را رویانید، علفی‌ كه‌ موافق‌ جنس‌ خود تخم‌ آورد و درخت‌ میوه‌داری‌ كه‌ تخمش‌ در آن‌، موافق‌ جنس‌ خود باشد. و خدا دید كه‌ نیكوست‌.13و شام‌ بود و صبح‌ بود، روزی‌ سوم‌.14و خدا گفت‌: «نیرها در فلك‌ آسمان‌ باشند تا روز را از شب‌ جدا كنند و برای‌ آیات‌ و زمانها و روزها و سالها باشند.15و نیرها در فلك‌ آسمان‌ باشند تا بر زمین‌ روشنایی‌ دهند.» و چنین‌ شد.16و خدا دو نیر بزرگ‌ ساخت‌، نیر اعظم‌ را برای‌ سلطنت‌ روز و نیر اصغر را برای‌ سلطنت‌ شب‌، و ستارگان‌ را.17و خدا آنها را در فلك‌ آسمان‌ گذاشت‌ تا بر زمین‌ روشنایی‌ دهند،18و تا سلطنت‌ نمایند بر روز و بر شب‌، و روشنایی‌ را از تاریكی‌ جدا كنند. و خدا دید كه‌ نیكوست‌.19و شام‌ بود و صبح‌ بود، روزی‌ چهارم‌.20و خدا گفت‌: «آبها به‌ انبوه‌ جانوران‌ پر شود و پرندگان‌ بالای‌ زمین‌ بر روی‌ فلك‌ آسمان‌ پرواز كنند.»21پس‌ خدا نهنگان‌ بزرگ‌ آفرید و همۀ جانداران‌ خزنده‌ را، كه‌ آبها از آنها موافق‌ اجناس‌ آنها پر شد، و همۀ پرندگان‌ بالدار را به‌ اجناس‌ آنها. و خدا دید كه‌ نیكوست‌.22و خدا آنها را بركت‌ داده‌، گفت‌: «بارور و كثیر شوید و آبهای‌ دریا را پر سازید، و پرندگان‌ در زمین‌ كثیر بشوند.»23و شام‌ بود و صبح‌ بود، روزی‌ پنجم‌.24و خدا گفت‌: «زمین‌، جانوران‌ را موافق‌ اجناس‌ آنها بیرون‌ آورد، بهایم‌ و حشرات‌ و حیوانات‌ زمین‌ به‌ اجناس‌ آنها.» و چنین‌ شد.25پس‌ خدا حیوانات‌ زمین‌ را به‌ اجناس‌ آنها بساخت‌ و بهایم‌ را به‌ اجناس‌ آنها و همۀ حشرات‌ زمین‌ را به‌ اجناس‌ آنها. و خدا دید كه‌ نیكوست‌.26و خدا گفت‌»: آدم‌ را بصورت‌ ما و موافق‌ شبیه‌ ما بسازیم‌ تا بر ماهیان‌ دریا و پرندگان‌ آسمان‌ و بهایم‌ و بر تمامی‌ زمین‌ و همۀ حشراتی‌ كه‌ بر زمین‌ می‌خزند، حكومت‌ نماید. «27پس‌ خدا آدم‌ را بصورت‌ خود آفرید. او را بصورت‌ خدا آفرید. ایشان‌ را نر و ماده‌ آفرید.28و خدا ایشان‌ را بركت‌ داد و خدا بدیشان‌ گفت‌: «بارور و كثیر شوید و زمین‌ را پر سازید و در آن‌ تسلط‌ نمایید، و بر ماهیان‌ دریا و پرندگان‌ آسمان‌ و همۀ حیواناتی‌ كه‌ بر زمین‌ می‌خزند، حكومت‌ كنید.»29و خدا گفت‌: «همانا همۀ علف‌های‌ تخم‌داری‌ كه‌ بر روی‌ تمام‌ زمین‌ است‌ و همۀ درختهایی‌ كه‌ در آنها میوۀ درخت‌ تخم‌دار است‌، به‌ شما دادم‌ تا برای‌ شما خوراك‌ باشد.30و به‌ همۀ حیوانـات‌ زمیـن‌ و به‌ همۀ پرندگان‌ آسمان‌ و به‌ همۀ حشرات‌ زمین‌ كه‌ در آنهـا حیـات‌ است‌، هر علف‌ سبز را برای‌ خوراك‌ دادم‌.» و چنیـن‌ شـد.31و خدا هر چه‌ ساختـه‌ بـود، دیـد و همانـا بسیار نیكـو بود. و شام‌ بـود و صبح‌ بـود، روز ششـم‌.

Chapter 2

1و آسمانها و زمین‌ و همۀ لشكر آنها تمام‌شد.2و در روز هفتم‌، خدا از همۀ كار خود كه‌ ساخته‌ بود، فارغ‌ شد. و در روز هفتم‌ از همۀ كار خود كه‌ ساخته‌ بود، آرامی‌ گرفت‌.3پس‌ خدا روز هفتم‌ را مبارك‌ خواند و آن‌ را تقدیس‌ نمود، زیرا كه‌ در آن‌ آرام‌ گرفت‌، از همۀ كار خود كه‌ خدا آفرید و ساخت‌.4این‌ است‌ پیدایش‌ آسمانها و زمین‌ در حین‌ آفرینش‌ آنها در روزی‌ كه‌ یهوه‌، خدا، زمین‌ و آسمانها را بساخت‌.5و هیچ‌ نهال‌ صحرا هنوز در زمین‌ نبود و هیچ‌ علف‌ صحرا هنوز نروییده‌ بود، زیرا خداوند خدا باران‌ بر زمین‌ نبارانیده‌ بود و آدمی‌ نبود كه‌ كار زمین‌ را بكند.6و مه‌ از زمین‌ برآمده‌، تمام‌ روی‌ زمین‌ را سیراب‌ می‌كرد.7خداوند خدا پس‌ آدم‌ را از خاك‌ زمین‌ بسرشت‌ و در بینی‌ وی‌ روح‌ حیات‌ دمید، و آدم‌ نَفْس‌ زنده‌ شد.8و خداوند خدا باغی‌ در عدن‌ بطرف‌ مشرق‌ غَرْس‌ نمود و آن‌ آدم‌ را كه‌ سرشته‌ بود، در آنجا گذاشت‌.9و خداوند خدا هر درخت‌ خوشنما و خوش‌خوراك‌ را از زمین‌ رویانید، و درخت‌ حیات‌ را در وسط باغ‌ و درخت‌ معرفت‌ نیك‌ و بد را.10و نهری‌ از عدن‌ بیرون‌ آمد تا باغ‌ را سیراب‌ كند، و از آنجا منقسم‌ گشته‌، چهار شعبه‌ شد.11نام‌ اول‌ فیشون‌ است‌ كه‌ تمام‌ زمین‌ حویله‌ را كه‌ در آنجا طلاست‌، احاطه‌ می‌كند.12و طلای‌ آن‌ زمین‌ نیكوست‌ و در آنجا مروارید و سنگ‌ جَزَع‌ است‌.13و نام‌ نهر دوم‌ جیحون‌ كه‌ تمام‌ زمین‌ كوش‌ را احاطه‌ می‌كند.14و نام‌ نهر سوم‌ حدَّقل‌ كه‌ بطرف‌ شرقی‌ آشور جاری‌ است‌. و نهر چهارم‌ فرات‌.15پس‌ خداوند خدا آدم‌ را گرفت‌ و او را در باغ‌ عدن‌ گذاشت‌ تا كار آن‌ را بكند و آن‌ را محافظت‌ نماید.16و خداوند خدا آدم‌ را امر فرموده‌، گفت‌: «از همۀ درختان‌ باغ‌ بی‌ممانعت‌بخور،17اما از درخت‌ معرفت‌ نیك‌ و بد زنهار نخوری‌، زیرا روزی‌ كه‌ از آن‌ خوردی‌، هرآینه‌ خواهی‌ مرد.»18و خداوند خدا گفت‌: «خوب‌ نیست‌ كه‌ آدم‌ تنها باشد. پس‌ برایش‌ معاونی‌ موافق‌ وی‌ بسازم‌.»19و خداوند خدا هر حیوان‌ صحرا و هر پرندۀ آسمان‌ را از زمین‌ سرشت‌ و نزد آدم‌ آورد تا ببیند كه‌ چه‌ نام‌ خواهد نهاد و آنچه‌ آدم‌ هر ذی‌حیات‌ را خواند، همان‌ نام‌ او شد.20پس‌ آدم‌ همۀ بهایم‌ و پرندگان‌ آسمان‌ و همۀ حیوانات‌ صحرا را نام‌ نهاد. لیكن‌ برای‌ آدم‌ معاونی‌ موافق‌ وی‌ یافت‌ نشد.21و خداوند خدا، خوابی‌ گران‌ بر آدم‌ مستولی‌ گردانید تا بخفت‌، و یكی‌ از دنده‌هایش‌ را گرفت‌ و گوشت‌ در جایش‌ پر كرد.22و خداوند خدا آن‌ دنده‌ را كه‌ از آدم‌ گرفته‌ بود، زنی‌ بنا كرد و وی‌ را به‌ نزد آدم‌ آورد.23و آدم‌ گفت‌: «همانا اینست‌ استخوانی‌ از استخوانهایم‌ و گوشتی‌ از گوشتم‌، از این‌ سبب‌ "نسا" نامیده‌ شود زیرا كه‌ از انسان‌ گرفته‌ شد.»24از این‌ سبب‌ مرد پدر و مادر خود را ترك‌ كرده‌، با زن‌ خویش‌ خواهد پیوست‌ و یك‌ تن‌ خواهند بود.25و آدم‌ و زنش‌ هر دو برهنه‌ بودند و خجلت‌ نداشتند.

Chapter 3

1و مار از همۀ حیوانات‌ صحرا كه‌ خداوند خدا ساخته‌ بود، هُشیارتر بود. و به‌ زن‌ گفت‌: «آیا خدا حقیقتاً گفته‌ است‌ كه‌ از همۀ درختان‌ باغ‌ نخورید؟»2زن‌ به‌ مار گفت‌: «از میوۀ درختان‌ باغ‌ می‌خوریم‌،3لكن‌ از میوۀ درختی‌ كه‌در وسط باغ‌ است‌، خدا گفت‌ از آن‌ مخورید و آن‌ را لمس‌ مكنید، مبادا بمیرید.»4مار به‌ زن‌ گفت‌: «هر آینه‌ نخواهید مرد،5بلكه‌ خدا می‌داند در روزی‌ كه‌ از آن‌ بخورید، چشمان‌ شما باز شود و مانند خدا عارف‌ نیك‌ و بد خواهید بود.»6و چون‌ زن‌ دید كه‌ آن‌ درخت‌ برای‌ خوراك‌ نیكوست‌ و بنظر خوشنما و درختی‌ دلپذیر و دانش‌افزا، پس‌ از میوه‌اش‌ گرفته‌، بخورد و به‌ شوهر خود نیز داد و او خورد.7آنگاه‌ چشمان‌ هر دوِ ایشان‌ باز شد و فهمیدند كه‌ عریانند. پس‌ برگهای‌ انجیر به‌ هم‌ دوخته‌، سترها برای‌ خویشتن‌ ساختند.8و آواز خداوند خدا را شنیدند كه‌ در هنگام‌ وزیدن‌ نسیم‌ نهار در باغ‌ می‌خرامید، و آدم‌ و زنش‌ خویشتن‌ را از حضور خداوند خدا در میان‌ درختان‌ باغ‌ پنهان‌ كردند.9و خداوند خدا آدم‌ را ندا در داد و گفت‌: «كجا هستی‌؟»10گفت‌: «چون‌ آوازت‌ را در باغ‌ شنیدم‌، ترسان‌ گشتم‌، زیرا كه‌ عریانم‌. پس‌ خود را پنهان‌ كردم‌.»11گفت‌: «كه‌ تو را آگاهانید كه‌ عریانی‌؟ آیا از آن‌ درختی‌ كه‌ تو را قدغن‌ كردم‌ كه‌ از آن‌ نخوری‌، خوردی‌؟»12آدم‌ گفت‌: «این‌ زنی‌ كه‌ قرین‌ من‌ ساختی‌، وی‌ از میوۀ درخت‌ به‌ من‌ داد كه‌ خوردم‌.»13پس‌ خداوند خدا به‌ زن‌ گفت‌: «این‌ چه‌ كار است‌ كه‌ كردی‌؟» زن‌ گفت‌: «مار مرا اغوا نمود كه‌ خوردم‌. »14پس‌ خداوند خدا به‌ مار گفت‌: «چونكه‌ این‌ كار كردی‌، از جمیع‌ بهایم‌ و از همۀ حیوانات‌ صحرا ملعون‌تر هستی‌! بر شكمت‌ راه‌ خواهی‌ رفت‌ و تمام‌ ایام‌ عمرت‌ خاك‌ خواهی‌ خورد.15و عداوت‌ در میان‌ تو و زن‌، و در میان‌ ذُرّیت‌ تو وذریت‌ وی‌ می‌گذارم‌؛ او سر تو را خواهد كوبید و تو پاشنۀ وی‌ را خواهی‌ كوبید.»16و به‌ زن‌ گفت‌: «اَلَم‌ و حمل‌ تو را بسیار افزون‌ گردانم‌؛ با الم‌ فرزندان‌ خواهی‌ زایید و اشتیاق‌ تو به‌ شوهرت‌ خواهـد بود و او بر تو حكمرانی‌ خواهد كرد.»17و به‌ آدم‌ گفت‌: «چونكه‌ سخن‌ زوجه‌ات‌ را شنیـدی‌ و از آن‌ درخت‌ خـوردی‌ كه‌ امـر فرمـوده‌، گفتم‌ از آن‌ نخـوری‌، پـس‌ بسبب‌ تـو زمیـن‌ ملعون‌ شـد، و تمام‌ ایام‌ عمـرت‌ از آن‌ با رنـج‌ خواهی‌ خورد.18خار و خس‌ نیز برایت‌ خواهد رویانید و سبزه‌های‌ صحرا را خواهی‌ خورد،19و به‌ عرق‌ پیشانی‌ات‌ نان‌ خواهی‌ خورد تا حینی‌ كه‌ به‌ خاك‌ راجع‌ گردی‌، كه‌ از آن‌ گرفته‌ شدی‌ زیرا كه‌ تو خاك‌ هستی‌ و به‌ خاك‌ خواهی‌ برگشت‌. »20و آدم‌ زن‌ خود را حوا نام‌ نهاد، زیرا كه‌ او مادر جمیع‌ زندگان‌ است‌.21و خداوند خدا رختها برای‌ آدم‌ و زنش‌ از پوست‌ بساخت‌ و ایشان‌ را پوشانید.22و خداوند خدا گفت‌: «همانا انسان‌ مثل‌ یكی‌ از ما شده‌ است‌، كه‌ عارف‌ نیك‌ و بد گردیده‌. اینك‌ مبادا دست‌ خود را دراز كند و از درخت‌ حیات‌ نیز گرفته‌ بخورَد، و تا به‌ ابد زنده‌ ماند.»23پس‌ خداوند خدا، او را از باغ‌ عدن‌ بیرون‌ كرد تا كار زمینی‌ را كه‌ از آن‌ گرفته‌ شده‌ بود، بكند.24پس‌ آدم‌ را بیرون‌ كرد و به‌ طرف‌ شرقی‌ باغ‌ عدن‌، كروبیان‌ را مسكن‌ داد و شمشیر آتشباری‌ را كه‌ به‌ هر سو گردش‌ می‌كرد تا طریق‌ درخت‌ حیات‌ را محافظت‌ كند.

Chapter 4

1و آدم‌، زن‌ خود حوا را بشناخت‌ و او حامله شده‌، قائن‌ را زایید و گفت‌: «مردی‌ از یهوه‌ حاصل‌ نمودم‌.»2و بار دیگر برادر او هابیل‌ را زایید. و هابیل‌ گله‌بان‌ بود، و قائن‌ كاركُن‌ زمین‌ بود.3و بعد از مرور ایام‌، واقع‌ شد كه‌ قائن‌ هدیه‌ای‌ از محصول‌ زمین‌ برای‌ خداوند آورد.4و هابیل‌ نیز از نخست‌زادگان‌ گلۀ خویش‌ و پیه‌ آنها هدیه‌ای‌ آورد. و خداوند هابیل‌ و هدیۀ او را منظور داشت‌،5اما قائن‌ و هدیۀ او را منظور نداشت‌. پس‌ خشم‌ قائن‌ به‌ شدت‌ افروخته‌ شده‌، سر خود را بزیر افكند.6آنگاه‌ خداوند به‌ قائن‌ گفت‌: «چرا خشمناك‌ شدی‌؟ و چرا سر خود را بزیر افكندی‌؟7اگر نیكویی‌ می‌كردی‌، آیا مقبول‌ نمی‌شدی‌؟ و اگر نیكویی‌ نكردی‌، گناه‌ بر در، در كمین‌ است‌ و اشتیاق‌ تو دارد، اما تو بر وی‌ مسلط شوی‌. »8و قائن‌ با برادر خود هابیل‌ سخن‌ گفت‌. و واقع‌ شد چون‌ در صحرا بودند، قائن‌ بر برادر خود هابیل‌ برخاسته‌، او را كشت‌.9پس‌ خداوند به‌ قائن‌ گفت‌: «برادرت‌ هابیل‌ كجاست‌؟» گفت‌: «نمی‌دانم‌، مگر پاسبان‌ برادرم‌ هستم‌؟»10گفت‌: «چه‌ كرده‌ای‌؟ خون‌ برادرت‌ از زمین‌ نزد من‌ فریاد برمی‌آورد!11و اكنون‌ تو ملعون‌ هستی‌ از زمینی‌ كه‌ دهان‌ خود را باز كرد تا خون‌ برادرت‌ را از دستت‌ فرو برد.12هر گاه‌ كار زمین‌ كنی‌، همانا قوت‌ خود را دیگر به‌ تو ندهد. و پریشان‌ و آواره‌ در جهان‌ خواهی‌ بود.»13قائن‌ به‌ خداوند گفت‌:«عقوبتـم‌ از تحملـم‌ زیـاده‌ است‌.14اینك‌ مـرا امـروز بـر روی‌ زمیـن‌ مطـرود ساختـی‌، و از روی‌ تـو پنهـان‌ خواهـم‌ بـود. و پریشـان‌ و آواره‌ در جهان‌ خواهم‌ بود و واقع‌ می‌شـود هـر كه‌ مرا یابـد، مـرا خواهـد كشت‌.»15خداونـد بـه‌ وی‌ گفت‌: «پس‌ هـر كه‌ قائـن‌ را بكشـد، هفـت‌ چنـدان‌ انتقـام‌ گرفتـه‌ شـود.» و خداونـد به‌ قائـن‌ نشانـی‌ای‌ داد كه‌ هـر كه‌ او را یابـد، وی‌ را نكشــد.16پـس‌ قائن‌ از حضور خداونـد بیـرون‌ رفـت‌ و در زمیـن‌ نـود، بطـرف‌ شرقــی‌ عـدن‌، ساكــن‌ شـد.17و قائن‌ زوجۀ خود را شناخت‌. پس‌ حامله‌ شده‌، خنوخ‌ را زایید. و شهری‌ بنا می‌كرد، و آن‌ شهر را به‌ اسم‌ پسر خود، خنوخ‌ نام‌ نهاد.18و برای‌ خنوخ‌ عیراد متولد شد، و عیراد، مَحُویائیل‌ را آورد، و مَحُویائیل‌، مَتُوشائیل‌ را آورد، و مَتوشائیل‌، لَمَك‌ را آورد.19و لَمَك‌، دو زن‌ برای‌ خود گرفت‌، یكی‌ را عاده‌ نام‌ بود و دیگری‌ را ظِلَّه‌.20و عاده‌، یابال‌ را زایید. وی‌ پدر خیمه‌نشینان‌ و صاحبان‌ مواشی‌ بود.21و نام‌ برادرش‌ یوبال‌ بود. وی‌ پدر همۀ نوازندگان‌ بربط‌ و نی‌ بود.22و ظِلَّه‌ نیز توبل‌ قائن‌ را زایید، كه‌ صانع‌ هر آلت‌ مس‌ و آهن‌ بود. و خواهر توبل‌ قائن‌، نعمه‌ بود.23و لَمَك‌ به‌ زنان‌ خود گفت‌: «ای‌ عاده‌ و ظله‌، قول‌ مرا بشنوید! ای‌ زنان‌ لَمَك‌، سخن‌ مرا گوش‌ گیرید! زیرا مردی‌ را كشتم‌ بسبب‌ جراحت‌ خود، و جوانی‌ را بسبب‌ ضرب‌ خویش‌.24اگر برای‌ قائن‌ هفت‌ چندان‌ انتقام‌ گرفته‌ شود، هر آینه‌ برای‌ لَمَك‌، هفتاد و هفت‌ چندان‌.»25پس‌ آدم‌ بار دیگر زن‌ خود را شناخت‌، و او پسری‌ بزاد و او را شیث‌نام‌ نهاد، زیرا گفت‌: «خدا نسلی‌ دیگر به‌ من‌ قرار داد، به‌ عوض‌ هابیل‌ كه‌ قائن‌ او را كشت‌.»26و برای‌ شیث‌ نیز پسری‌ متولد شد و او را اَنوش‌ نامید. در آنوقت‌ به‌ خواندن‌ اسم‌ یهوه‌ شروع‌ كردند.

Chapter 5

1این‌ است‌ كتاب‌ پیدایش‌ آدم‌ در روزی‌ كه خدا آدم‌ را آفرید، به‌ شبیه‌ خدا او را ساخت‌،2نر و ماده‌ ایشان‌ را آفرید. و ایشان‌ را بركت‌ داد و ایشـان‌ را «آدم‌» نام‌ نهـاد، در روز آفرینـش‌ ایشـان‌.3و آدم‌ صد و سی‌ سال‌ بزیست‌، پس‌ پسری‌ به‌ شبیه‌ و بصورت‌ خود آورد، و او را شیث‌ نامید.4و ایام‌ آدم‌ بعد از آوردن‌ شیث‌، هشتصد سال‌ بود، و پسران‌ و دختران‌ آورد.5پس‌ تمام‌ ایام‌ آدم‌ كه‌ زیست‌، نهصد و سی‌ سال‌ بود كه‌ مرد.6و شیث‌ صد و پنج‌ سال‌ بزیست‌، و اَنوش‌ را آورد.7و شیث‌ بعد از آوردن‌ اَنوش‌، هشتصد و هفت‌ سال‌ بزیست‌ و پسران‌ و دختران‌ آورد.8و جملۀ ایام‌ شیث‌، نهصد و دوازده‌ سال‌ بود كه‌ مرد.9و اَنوش‌ نود سال‌ بزیست‌، و قینان‌ را آورد.10و اَنوش‌ بعد از آوردن‌ قینان‌، هشتصد و پانزده‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.11پس‌ جملۀ ایام‌ اَنوش‌ نهصد و پنج‌ سال‌ بود كه‌ مرد.12و قینان‌ هفتاد سال‌ بزیست‌، و مَهَلَلْئیل‌ را آورد.13و قینان‌ بعد از آوردن‌ مَهَلَلْئیل‌، هشتصد و چهل‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.14و تمامی‌ ایام‌ قینان‌، نهصد و ده‌ سال‌ بود كه‌ مرد.15و مَهَلَلْئیل‌، شصت‌ و پنج‌ سال‌ بزیست‌، و یارِد راآورد.16و مَهَلَلْئیل‌ بعد از آوردن‌ یارِد، هشتصد و سی‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.17پس‌ همۀ ایام‌ مَهَلَلْئیل‌، هشتصد و نود و پنج‌ سال‌ بود كه‌ مرد.18و یارِد صد و شصت‌ و دو سال‌ بزیست‌، و خنوخ‌ را آورد.19و یارِد بعد از آوردن‌ خَنوخ‌، هشتصد سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.20و تمامی‌ ایام‌ یارِد، نهصد و شصت‌ و دو سال‌ بود كه‌ مرد.21و خنوخ‌ شصت‌ و پنج‌ سال‌ بزیست‌، و مَتوشالَح‌ را آورد.22و خنوخ‌ بعد از آوردن‌ متوشالح‌، سیصد سال‌ با خدا راه‌ می‌رفت‌ و پسران‌ و دختران‌ آورد.23و همۀ ایام‌ خنوخ‌، سیصد و شصت‌ و پنج‌ سال‌ بود.24و خنوخ‌ با خدا راه‌ می‌رفت‌ و نایاب‌ شد، زیرا خدا او را برگرفت‌.25و متوشالح‌ صد و هشتاد و هفت‌ سال‌ بزیست‌، و لَمَك‌ را آورد.26و متوشالح‌ بعد از آوردن‌ لَمَك‌، هفتصد و هشتاد و دو سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.27پس‌ جملۀ ایام‌ متوشالح‌، نهصد و شصت‌ و نه‌ سال‌ بود كه‌ مرد.28و لَمَك‌ صد و هشتاد و دو سال‌ بزیست‌، و پسری‌ آورد29و وی‌ را نوح‌ نام‌ نهاده‌ گفت‌: «این‌ ما را تسلی‌ خواهد داد از اعمال‌ ما و از محنت‌ دستهای‌ ما از زمینی‌ كه‌ خداوند آن‌ را ملعون‌ كرد.»30و لَمَك‌ بعد از آوردن‌ نوح‌، پانصد و نود و پنج‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.31پس‌ تمام‌ ایام‌ لَمَك‌، هفتصد و هفتاد و هفت‌ سال‌ بود كه‌ مرد.32و نوح‌ پانصد ساله‌ بود، پس‌ نوح‌ سام‌ و حام‌ و یافِث‌ را آورد.

Chapter 6

1و واقع‌ شد كه‌ چون‌ آدمیان‌ شروع‌ كردند به‌ زیاد شدن‌ بر روی‌ زمین‌ و دختران‌ برای‌ ایشان‌ متولد گردیدند،2پسران‌ خدا دختران‌ آدمیان‌ را دیدند كه‌ نیكومنظرند، و از هر كدام‌ كه‌ خواستند، زنان‌ برای‌ خویشتن‌ می‌گرفتند.3و خداوند گفت‌: «روح‌ من‌ در انسان‌ دائماً داوری‌ نخواهد كرد، زیرا كه‌ او نیز بشر است‌. لیكن‌ ایام‌ وی‌ صد و بیست‌ سال‌ خواهد بود.»4و در آن‌ ایام‌ مردان‌ تنومند در زمین‌ بودند. و بعد از هنگامی‌ كه‌ پسران‌ خدا به‌ دختران‌ آدمیان‌ در آمدند و آنها برای‌ ایشان‌ اولاد زاییدند، ایشان‌ جبارانی‌ بودند كه‌ در زمان‌ سَلَفْ، مردان‌ نامور شدند.5و خداوند دید كه‌ شرارت‌ انسان‌ در زمین‌ بسیار است‌، و هر تصور از خیالهای‌ دل‌ وی‌ دائماً محض‌ شرارت‌ است‌.6و خداوند پشیمان‌ شد كه‌ انسان‌ را بر زمیـن‌ ساخته‌ بود، و در دل‌ خود محزون‌ گشت‌.7و خداوند گفـت‌: «انسـان‌ را كه‌ آفریـده‌ام‌، از روی‌ زمین‌ محو سازم‌، انسان‌ و بهایم‌ و حشرات‌ و پرندگان‌ هوا را، چونكه‌ متأسف‌ شدم‌ از ساختن‌ ایشـان‌.»8اما نـوح‌ در نظـر خداوند التفـات‌ یافـت‌.9این‌ است‌ پیدایش‌ نوح‌. نوح‌ مردی‌ عادل‌ بود، و در عصر خود كامل‌. و نوح‌ با خدا راه‌ می‌رفت‌.10و نوح‌ سه‌ پسر آورد: سام‌ و حام‌ و یافث‌.11و زمین‌ نیز بنظر خدا فاسد گردیده‌ و زمین‌ از ظلم‌ پرشده‌ بود.12و خدا زمین‌ را دید كه‌ اینك‌ فاسد شده‌ است‌، زیرا كه‌ تمامی‌ بشر راه‌ خود را بر زمین‌ فاسد كرده‌ بودند.13و خدا به‌ نوح‌ گفت‌: «انتهای‌ تمامی‌ بشر به‌ حضورم‌ رسیده‌ است‌، زیرا كه‌ زمین‌ بسبب‌ ایشان‌ پر از ظلم‌ شده‌ است‌. و اینك‌ من‌ ایشان‌ را با زمین‌ هلاك‌ خواهم‌ ساخت‌.14پس‌ برای‌ خود كشتی‌ای‌ از چوب‌ كوفر بساز، و حُجَرات‌ در كشتی‌ بنا كن‌ و درون‌ و بیرونش‌ را به‌ قیر بیندا.15و آن‌ را بدین‌ تركیب‌ بساز كه‌ طول‌ كشتی‌ سیصد ذراع‌ باشد، و عرضش‌ پنجاه‌ ذراع‌ و ارتفاع‌ آن‌ سی‌ ذراع‌.16و روشنی‌ای‌ برای‌ كشتی‌ بساز و آن‌ را به‌ ذراعی‌ از بالا تمام‌ كن‌. و درِ كشتی‌ را در جنب‌ آن‌ بگذار، و طبقات‌ تحتانی‌ و وسطی‌ و فوقانی‌ بساز.17زیرا اینك‌ من‌ طوفان‌ آب‌ را بر زمین‌ می‌آورم‌ تا هر جسدی‌ را كه‌ روح‌ حیات‌ در آن‌ باشد، از زیر آسمان‌ هلاك‌ گردانم‌. و هر چه‌ بر زمین‌ است‌، خواهد مرد.18لكن‌ عهد خود را با تو استوار می‌سازم‌، و به‌ كشتی‌ در خواهی‌ آمد، تو و پسرانت‌ و زوجه‌ات‌ و ازواج‌ پسرانت‌ با تو.19و از جمیع‌ حیوانات‌، از هر ذی‌جسدی‌، جفتی‌ از همه‌ به‌ كشتی‌ در خواهی‌ آورد، تا با خویشتن‌ زنده‌ نگاه‌ داری‌، نر و ماده‌ باشند.20از پرندگان‌ به‌ اجناس‌ آنها، و از بهایـم‌ به‌ اجنـاس‌ آنها، و از همۀ حشـرات‌ زمین‌ به‌ اجناس‌ آنها، دودو از همه‌ نزد تو آینـد تا زنـده‌ نگاه‌ داری‌.21و از هـر آذوقه‌ای‌ كه‌ خورده‌ شـود، بگیر و نـزد خود ذخیـره‌ نما تا برای‌ تو و آنها خوراك‌ باشد.»22پس‌ نوح‌ چنین‌ كرد و به‌ هرچـه‌ خـدا او را امر فرمـود، عمل‌ نمـود.

Chapter 7

1و خداوند به‌ نوح‌ گفت‌: «تو و تمامی‌ اهل خانه‌ات‌ به‌ كشتی‌ در آیید، زیرا تو را در این‌ عصر به‌ حضور خود عادل‌ دیدم‌.2و از همۀ بهایم‌ پاك‌، هفت‌ هفت‌، نر و ماده‌ با خود بگیر، و از بهایم‌ ناپاك‌، دودو، نر و ماده‌،3و از پرندگان‌ آسمان‌ نیز هفت‌ هفت‌، نر و ماده‌ را، تا نسلی‌ بر روی‌ تمام‌ زمین‌ نگاه‌ داری‌.4زیرا كه‌ من‌ بعد از هفت‌ روز دیگر، چهل‌ روز و چهل‌ شب‌ باران‌ می‌بارانم‌، و هر موجودی‌ را كه‌ ساخته‌ام‌، از روی‌ زمین‌ محو می‌سازم‌. »5پس‌ نوح‌ موافق‌ آنچه‌ خداوند او را امر فرموده‌ بود، عمل‌ نمود.6و نوح‌ ششصد ساله‌ بود، چون‌ طوفان‌ آب‌ بر زمین‌ آمد.7و نوح‌ و پسرانش‌ و زنش‌ و زنان‌ پسرانش‌ با وی‌ از آب‌ طوفان‌ به‌ كشتی‌ در آمدند.8از بهایم‌ پاك‌ و از بهایم‌ ناپاك‌، و از پرندگان‌ و از همۀ حشرات‌ زمین‌،9دودو، نر و ماده‌، نزد نوح‌ به‌ كشتی‌ در آمدند، چنانكه‌ خدا نوح‌ را امر كرده‌ بود.10و واقع‌ شد بعد از هفت‌ روز كه‌ آب‌ طوفان‌ بر زمین‌ آمد.11و در سال‌ ششصد از زندگانی‌ نوح‌، در روز هفدهم‌ از ماه‌ دوم‌، در همان‌ روز جمیع‌ چشمه‌های‌ لجۀ عظیم‌ شكافته‌ شد، و روزنهای‌ آسمان‌ گشوده‌.12و باران‌، چهل‌ روز و چهل‌ شب‌ بر روی‌ زمین‌ می‌بارید.13در همان‌ روز نوح‌ و پسرانش‌، سام‌ و حام‌ و یافث‌، و زوجۀ نوح‌ و سه‌ زوجۀ پسرانش‌، با ایشان‌ داخل‌ كشتی‌ شدند.14ایشان‌ و همۀ حیوانات‌ به‌ اجناس‌ آنها، و همۀ بهایم‌ به‌ اجناس‌ آنها، و همۀ حشراتی‌ كه‌ بر زمین‌ می‌خزند به‌ اجناس‌ آنها، و همۀ پرندگان‌ به‌اجناس‌ آنها، همۀ مرغان‌ و همۀ بالداران‌.15دودو از هر ذی‌ جسدی‌ كه‌ روح‌ حیات‌ دارد، نزد نوح‌ به‌ كشتی‌ در آمدند.16و آنهایی‌ كه‌ آمدند نر و ماده‌ از هر ذی‌جسد آمدند، چنانكه‌ خدا وی‌ را امر فرموده‌ بود. و خداوند در را از عقب‌ او بست‌.17و طوفان‌ چهل‌ روز بر زمین‌ می‌آمد، و آب‌ همی‌ افزود و كشتی‌ را برداشت‌ كه‌ از زمین‌ بلند شد.18و آب‌ غلبه‌ یافته‌، بر زمین‌ همی‌ افزود، و كشتی‌ بر سطح‌ آب‌ می‌رفت‌.19و آب‌ بر زمین‌ زیاد و زیاد غلبه‌ یافت‌، تا آنكه‌ همۀ كوههای‌ بلند كه‌ زیر تمامی‌ آسمانها بود، مستور شد.20پانزده‌ ذراع‌ بالاتر، آب‌ غلبه‌ یافت‌ و كوهها مستورگردید.21و هر ذی‌جسدی‌ كه‌ بر زمین‌ حركت‌ می‌كرد، از پرندگان‌ و بهایم‌ و حیوانات‌ و كل‌ حشرات‌ خزندۀ بر زمین‌، و جمیع‌ آدمیان‌، مردند.22هركه‌ دم‌ روح‌ حیات‌ در بینی‌ او بود، از هر كه‌ در خشكی‌ بود، مرد.23و خدا محو كرد هر موجودی‌ را كه‌ بر روی‌ زمین‌ بود، از آدمیان‌ و بهایم‌ و حشرات‌ و پرندگان‌ آسمان‌، پس‌ از زمین‌ محو شدند. و نوح‌ با آنچه‌ همراه‌ وی‌ در كشتی‌ بود فقط باقی‌ ماند.24و آب‌ بر زمین‌ صد و پنجاه‌ روز غلبه‌ می‌یافت‌.

Chapter 8

1و خدا نوح‌ و همۀ حیوانات‌ و همۀ بهایمی‌ را كه‌ با وی‌ در كشتی‌ بودند، بیاد آورد. و خدا بادی‌ بر زمین‌ وزانید و آب‌ ساكن‌ گردید.2و چشمه‌های‌ لجه‌ و روزنهای‌ آسمان‌ بسته‌ شد، و باران‌ از آسمان‌ باز ایستاد.3و آب‌ رفته‌رفته‌ از روی‌ زمین‌ برگشت‌. و بعد از انقضای‌ صد و پنجاه‌ روز، آب‌ كم‌ شد،4و روز هفدهم‌ از ماه‌ هفتم‌، كشتی‌ بر كوههای‌ آرارات‌ قرار گرفت‌.5و تا ماه‌ دهم‌، آب‌ رفته‌رفته‌ كمتر می‌شد، و در روز اول‌ از ماه‌ دهم‌، قله‌های‌ كوهها ظاهر گردید.6و واقع‌ شد بعد از چهل‌ روز كه‌ نوح‌ دریچۀكشتی‌ را كه‌ ساخته‌ بود، باز كرد.7و زاغ‌ را رها كرد. او بیرون‌ رفته‌، در تردد می‌بود تا آب‌ از زمین‌ خشك‌ شد.8پس‌ كبوتر را از نزد خود رها كرد تا ببیند كه‌ آیا آب‌ از روی‌ زمین‌ كم‌ شده‌ است‌.9اما كبوتر چون‌ نشیمنی‌ برای‌ كف‌ پای‌ خود نیافت‌، زیرا كه‌ آب‌ در تمام‌ روی‌ زمین‌ بود، نزد وی‌ به‌ كشتی‌ برگشت‌. پس‌ دست‌ خود را دراز كرد و آن‌ را گرفته‌ نزد خود به‌ كشتی‌ در آورد.10و هفت‌ روز دیگر نیز درنگ‌ كرده‌، باز كبوتر را از كشتی‌ رها كرد.11و در وقت‌ عصر، كبوتر نزد وی‌ برگشت‌، و اینك‌ برگ‌ زیتون‌ تازه‌ در منقار وی‌ است‌. پس‌ نوح‌ دانست‌ كه‌ آب‌ از روی‌ زمین‌ كم‌ شده‌ است‌.12و هفت‌ روز دیگر نیز توقف‌ نموده‌، كبوتر را رها كرد، و او دیگر نزد وی‌ برنگشت‌.13و در سال‌ ششصد و یكم‌ در روز اول‌ از ماه‌ اول‌، آب‌ از روی‌ زمین‌ خشك‌ شد. پس‌ نوح‌ پوشش‌ كشتی‌ را برداشته‌، نگریست‌، و اینك‌ روی‌ زمین‌ خشك‌ بود.14و در روز بیست‌ و هفتم‌ از ماه‌ دوم‌، زمین‌ خشك‌ شد.15آنگاه‌ خدا نوح‌ را مخاطب‌ ساخته‌، گفت‌:16«از كشتی‌ بیرون‌ شو، تو و زوجه‌ات‌ و پسرانت‌ و ازواج‌ پسرانت‌ با تو.17و همۀ حیواناتی‌ را كه‌ نزد خود داری‌، هر ذی‌جسدی‌ را از پرندگان‌ و بهایم‌ و كل‌ حشرات‌ خزندۀ بر زمین‌، با خود بیرون‌ آور، تا بر زمین‌ منتشر شده‌، در جهان‌ بارور و كثیر شوند.»18پس‌ نوح‌ و پسران‌ او و زنش‌ و زنان‌ پسرانش‌، با وی‌ بیرون‌ آمدند.19و همۀ حیوانات‌ و همۀ حشرات‌ و همۀ پرندگان‌، و هر چه‌ بر زمین‌ حركت‌ می‌كند، به‌ اجناس‌ آنها، از كشتی‌ به‌ در شدند.20و نوح‌ مذبحی‌ برای‌ خداوند بنا كرد، و از هر بهیمۀ پاك‌ و از هر پرندۀ پاك‌ گرفته‌، قربانی‌های‌ سوختنی‌ بر مذبح‌ گذرانید.21و خداوند بوی‌ خوش‌ بویید وخداوند در دل‌ خود گفت‌: «بعد از این‌ دیگر زمین‌ را بسبب‌ انسان‌ لعنت‌ نكنم‌، زیرا كه‌ خیال‌ دل‌ انسان‌ از طفولیت‌ بد است‌، و بار دیگر همۀ حیوانات‌ را هلاك‌ نكنم‌، چنانكه‌ كردم‌.22مادامی‌ كه‌ جهان‌ باقی‌ است‌، زرع‌ و حصاد، و سرما و گرما، و زمستان‌ و تابستان‌، و روز و شب‌ موقوف‌ نخواهد شد. »

Chapter 9

1و خدا، نوح‌ و پسرانش‌ را بركت‌ داده‌،بدیشان‌ گفت‌: «بارور و كثیر شوید و زمین‌ را پر سازید.2و خوف‌ شما و هیبت‌ شما بر همۀ حیوانات‌ زمین‌ و بر همۀ پرندگان‌ آسمان‌، و بر هر چه‌ بر زمین‌ می‌خزد، و بر همۀ ماهیان‌ دریا خواهد بود؛ به‌ دست‌ شما تسلیم‌ شده‌اند.3و هر جنبنده‌ای‌ كه‌ زندگی‌ دارد، برای‌ شما طعام‌ باشد. همه‌ را چون‌ علف‌ سبز به‌ شما دادم‌،4مگر گوشت‌ را با جانش‌ كه‌ خون‌ او باشد، مخورید.5و هر آینه‌ انتقام‌ خون‌ شما را برای‌ جان‌ شما خواهم‌ گرفت‌. از دست‌ هر حیوان‌ آن‌ را خواهم‌ گرفت‌. و از دست‌ انسان‌، انتقام‌ جان‌ انسان‌ را از دست‌ برادرش‌ خواهم‌ گرفت‌.6هر كه‌ خون‌ انسان‌ ریزد، خون‌ وی‌ به‌ دست‌ انسان‌ ریخته‌ شود، زیرا خدا انسان‌ را به‌ صورت‌ خود ساخت‌.7و شما بارور و كثیر شوید، و در زمین‌ منتشر شده‌، در آن‌ بیفزایید.»8و خدا نوح‌ و پسرانش‌ را با وی‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌:9«اینك‌ من‌ عهد خود را با شما و بعد از شما با ذریت‌ شما استوار سازم‌،10و با همۀ جانورانی‌ كه‌ با شما باشند، از پرندگان‌ و بهایم‌ وهمۀ حیوانات‌ زمین‌ با شما، با هر چه‌ از كشتی‌ بیرون‌ آمد، حتی‌ جمیع‌ حیوانات‌ زمین‌.11عهد خود را با شما استوار می‌گردانم‌ كه‌ بار دیگر هر ذی‌جسد از آب‌ طوفان‌ هلاك‌ نشود، و طوفان‌ بعد از این‌ نباشد تا زمین‌ را خراب‌ كند. »12و خدا گفت‌: «اینست‌ نشان‌ عهدی‌ كه‌ من‌ می‌بندم‌، در میان‌ خود و شما، و همۀ جانورانی‌ كه‌ با شما باشند، نسلاً بعد نسل‌ تا به‌ ابد:13قوس‌ خود را در ابر می‌گذارم‌، و نشان‌ آن‌ عهدی‌ كه‌ در میان‌ من‌ و جهان‌ است‌، خواهد بود.14و هنگامی‌ كه‌ ابر را بالای‌ زمین‌ گسترانم‌، و قوس‌ در ابر ظاهر شود،15آنگاه‌ عهد خود را كه‌ در میان‌ من‌ و شما و همۀ جانوران‌ ذی‌جسد می‌باشد، بیاد خواهم‌ آورد. و آب‌ طوفان‌ دیگر نخواهد بود تا هر ذی‌جسدی‌ را هلاك‌ كند.16و قوس‌ در ابر خواهد بود، و آن‌ را خواهم‌ نگریست‌ تا بیاد آورم‌ آن‌ عهد جاودانی‌ را كه‌ در میان‌ خدا و همۀ جانوران‌ است‌، از هر ذی‌جسدی‌ كه‌ بر زمین‌ است‌. »17و خدا به‌ نوح‌ گفت‌: «این‌ است‌ نشان‌ عهدی‌ كه‌ استوار ساختم‌ در میان‌ خود و هر ذی‌جسدی‌ كه‌ بر زمین‌ است‌. »18و پسران‌ نوح‌ كه‌ از كشتی‌ بیرون‌ آمدند، سام‌ و حام‌ و یافث‌ بودند. و حام‌ پدر كنعان‌ است‌.19اینانند سه‌ پسر نوح‌، و از ایشان‌ تمامی‌ جهان‌ منشعب‌ شد.20و نوح‌ به‌ فلاحت‌ زمین‌ شروع‌ كرد، و تاكستانی‌ غرس‌ نمود.21و شراب‌ نوشیده‌، مست‌شد، و در خیمۀ خود عریان‌ گردید.22و حام‌، پدر كنعان‌، برهنگی‌ پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون‌ خبر داد.23و سام‌ و یافث‌، ردا را گرفته‌، بر كتف‌ خود انداختند، و پس‌پس‌ رفته‌، برهنگی‌ پدر خود را پوشانیدند. و روی‌ ایشان‌ باز پس‌ بود كه‌ برهنگی‌ پدر خود را ندیدند.24و نوح‌ از مستی‌ خود به‌ هوش‌ آمده‌، دریافت‌ كه‌ پسر كهترش‌ با وی‌ چه‌ كرده‌ بود.25پس‌ گفت‌: «كنعان‌ ملعون‌ باد! برادران‌ خود را بندۀ بندگان‌ باشد.»26و گفت‌: «متبارك‌ باد یهوه‌ خدای‌ سام‌! و كنعان‌، بندۀ او باشد.27خدا یافث‌ را وسعت‌ دهد، و در خیمه‌های‌ سام‌ ساكن‌ شود، و كنعان‌ بندۀ او باشد. »28و نوح‌ بعد از طوفان‌، سیصد و پنجاه‌ سال‌ زندگانی‌ كرد.29پس‌ جملۀ ایام‌ نوح‌ نهصد و پنجاه‌ سال‌ بود كه‌ مرد.

Chapter 10

1این‌ است‌ پیدایش‌ پسران‌ نوح‌، سام‌ و حام‌ و یافث‌. و از ایشان‌ بعد از طوفان‌ پسران‌ متولد شدند.2پسران‌ یافث‌: جومَر و ماجوج‌ و مادای‌ و یاوان‌ و توبال‌ و ماشَك‌ و تیراس‌.3و پسران‌ جومَر: اَشكناز و رِیفات‌ و توجَرْمَه‌.4و پسران‌ یاوان‌: اَلِیشَه‌ و تَرشیش‌ و كَتیم‌ و دودانیم‌.5از اینان‌ جزایر امّت‌ها منشعب‌ شدند در اراضی‌ خود، هر یكی‌ موافق‌ زبان‌ و قبیله‌اش‌ در امّت‌های‌ خویش‌.6و پسران‌ حام‌: كوش‌ و مِصرایم‌ و فوط و كنعان‌.7و پسران‌ كوش‌: سِبا و حَویله‌ و سَبْتَه‌ و رَعْمَه‌ و سَبْتِكا. و پسران‌ رَعْمَه‌: شِبا و دَدان‌.8و كوش‌ نِمرُود را آورد. او به‌ جبار شدن‌ در جهان‌ شروع‌ كرد.9وی‌ در حضور خداوند صیادی‌ جبار بود. از این‌ جهت‌ می‌گویند: «مثل‌ نمرود،صیاد جبار در حضور خداوند . »10و ابتدای‌ مملكت‌ وی‌، بابل‌ بود و اَرَك‌ و اَكَدّ و كَلْنَه‌ در زمین‌ شِنعار.11از آن‌ زمین‌ آشور بیرون‌ رفت‌، و نینوا و رَحوبوت‌ عیر، و كالَح‌ را بنا نهاد،12و ریسَن‌ را در میان‌ نینوا و كالَح‌. و آن‌ شهری‌ بزرگ‌ بود.13و مِصرایم‌ لُودیم‌ و عَنامیم‌ و لَهابیم‌ و نَفتوحیم‌ را آورد.14و فَتروسیم‌ و كَسلوحیم‌ را كه‌ از ایشان‌ فِلسطینیان‌ پدید آمدند و كَفتوریم‌ را.15و كنعان‌، صیدون‌، نخست‌زادۀ خود، وحَتّ را آورد.16و یبوسیان‌ و اَموریان‌ و جِرجاشیان‌ را17و حِوّیان‌ و عَرْقیان‌ و سینیان‌ را18و اَروادیان‌ و صَماریان‌ و حَماتیان‌ را. و بعد از آن‌، قبایل‌ كنعانیان‌ منشعب‌ شدند.19و سرحد كنعانیان‌ از صیدون‌ به‌ سمت‌ جرار تا غَزَه‌ بود، و به‌ سمت‌ سُدُوم‌ و عَمُورَه‌ و اَدْمَه‌ و صَبُوئیم‌ تا به‌ لاشَع‌.20اینانند پسران‌ حام‌ برحسب‌ قبایل‌ و زبانهای‌ ایشان‌، در اراضی‌ و امّت‌های‌ خود.21و از سام‌ كه‌ پدر جمیع‌ بنی‌عابَر و برادر یافَث‌ بزرگ‌ بود، از او نیز اولاد متولد شد.22پسران‌ سام‌: عیلام‌ و آشور و اَرْفَكْشاد و لُود و اَرام‌.23و پسران‌ اَرام‌: عُوص‌ و حُول‌ و جاتِر و ماش‌.24و اَرَفكشاد، شالِح‌ را آورد، و شالِح‌، عابر را آورد.25و عابر را دو پسر متولد شد. یكی‌ را فالِج‌ نام‌ بود، زیرا كه‌ در ایام‌ وی‌ زمین‌ منقسم‌ شد. و نام‌ برادرش‌ یقْطان‌.26و یقْطان‌، المُوداد و شالف‌ و حَضَرموت‌ و یارِح‌ را آورد،27و هَدُورام‌ و اُوْزال‌ و دِقْلَه‌ را،28و عُوبال‌ و ابیمائیل‌ و شِبا را،29و اَوْفیر و حَوِیلَه‌ و یوباب‌ را. این‌ همه‌ پسران‌ یقطان‌ بودند.30و مسكن‌ ایشان‌ از میشا بود به‌ سمت‌ سَفارَه‌، كه‌ كوهی‌ از كوههای‌ شرقی‌است‌.31اینانند پسران‌ سام‌ برحسب‌ قبایل‌ و زبانهای‌ ایشان‌، در اراضی‌ خود برحسب‌ امّت‌های‌خویش‌.32اینانند قبایل‌ پسران‌ نوح‌، برحسب‌ پیدایش‌ ایشان‌ در امّت‌های‌ خود كه‌ از ایشان‌ امّت‌های‌ جهان‌، بعد از طوفان‌ منشعب‌ شدند.

Chapter 11

1و تمام‌ جهان‌ را یك‌ زبان‌ و یك‌ لغت‌ بود.2و واقع‌ شد كه‌ چون‌ از مشرق‌ كوچ‌ می‌كردند، همواری‌ای‌ در زمین‌ شنعار یافتند و در آنجا سكنی‌ گرفتند.3و به‌ یكدیگر گفتند: «بیایید، خشتها بسازیم‌ و آنها را خوب‌ بپزیم‌.» و ایشان‌ را آجر به‌ جای‌ سنگ‌ بود، و قیر به‌ جای‌ گچ‌.4و گفتند: «بیایید شهری‌ برای‌ خود بنا نهیم‌، و برجی‌ را كه‌ سرش‌ به‌ آسمان‌ برسد، تا نامی‌ برای‌ خویشتن‌ پیدا كنیم‌، مبادا بر روی‌ تمام‌ زمین‌ پراكنده‌ شویم‌.»5و خداوند نزول‌ نمود تا شهر و برجی‌ را كه‌ بنی‌آدم‌ بنا می‌كردند، ملاحظه‌ نماید.6و خداوند گفت‌: «همانا قوم‌ یكی‌ است‌ و جمیع‌ ایشان‌ را یك‌ زبان‌ و این‌ كار را شروع‌ كرده‌اند، و الا´ن‌ هیچ‌ كاری‌ كه‌ قصد آن‌ بكنند، از ایشان‌ ممتنع‌ نخواهد شد.7اكنون‌ نازل‌ شویم‌ و زبان‌ ایشان‌ را در آنجا مشوش‌ سازیم‌ تا سخن‌ یكدیگر را نفهمند.»8پس‌ خداوند ایشان‌ را از آنجا بر روی‌ تمام‌ زمین‌ پراكنده‌ ساخت‌ و از بنای‌ شهر باز ماندند.9از آن‌ سبب‌ آنجا را بابل‌ نامیدند، زیرا كه‌ در آنجا خداوند لغت‌ تمامی‌ اهل‌ جهان‌ را مشوش‌ ساخت‌. و خداوند ایشان‌ را از آنجا بر روی‌ تمام‌ زمین‌ پراكنده‌ نمود.10این‌ است‌ پیدایش‌ سام‌. چون‌ سام‌ صد ساله‌ بود، اَرْفَكشاد را دو سال‌ بعد از طوفان‌ آورد.11و سام‌ بعد از آوردن‌ ارفكشاد، پانصد سال‌ زندگانی‌كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.12و ارفكشاد سی‌ و پنج‌ سال‌ بزیست‌ و شالح‌ را آورد.13و ارفكشاد بعد از آوردن‌ شالح‌، چهار صد و سه‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.14و شالح‌ سی‌ سال‌ بزیست‌، و عابر را آورد.15و شالح‌ بعد از آوردن‌ عابر، چهارصد و سه‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.16و عابر سی‌ و چهار سال‌ بزیست‌ و فالج‌ را آورد.17و عابر بعد از آوردن‌ فالج‌، چهار صد و سی‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.18و فالِج‌ سی‌ سال‌ بزیست‌، و رَعُو را آورد.19و فالج‌ بعد از آوردن‌ رعو، دویست‌ و نه‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.20و رعو سی‌ و دو سال‌ بزیست‌، و سروج‌ را آورد.21و رعو بعد از آوردن‌ سَرُوْج‌، دویست‌ و هفت‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.22و سروج‌ سی‌ سال‌ بزیست‌، و ناحور را آورد.23و سروج‌ بعد از آوردن‌ ناحور، دویست‌ سال‌ بزیست‌ و پسران‌ و دختران‌ آورد.24و ناحور بیست‌ و نه‌ سال‌ بزیست‌، و تارح‌ را آورد.25و ناحور بعد از آوردن‌ تارح‌، صد و نوزده‌ سال‌ زندگانی‌ كرد و پسران‌ و دختران‌ آورد.26و تارح‌ هفتاد سال‌ بزیست‌، و اَبرام‌ و ناحور و هاران‌ را آورد.27و این‌ است‌ پیدایش‌ تارح‌ كه‌ تارح‌، ابرام‌ و ناحور و هاران‌ را آورد، و هاران‌، لوط را آورد.28و هاران‌ پیش‌ پدر خود، تارَح‌ در زادبوم‌ خویش‌ در اورِ كلدانیان‌ بمرد.29و ابرام‌ و ناحور زنان‌ برای‌ خود گرفتند. زن‌ ابرام‌ را سارای‌ نام‌ بود. و زن‌ ناحور را مِلكَه‌ نام‌ بود، دختر هاران‌، پدر مِلكَه‌ و پدر یسكَه.30اما سارای‌ نازاد مانده‌، ولدی‌ نیاورد.31پس‌ تارح‌ پسر خود ابرام‌، و نوادۀ خود لوط‌، پسر هاران‌، و عروس‌ خود سارای‌، زوجۀ پسرش‌ ابرام‌ را برداشته‌، با ایشان‌ از اور كلدانیان‌بیرون‌ شدند تا به‌ ارض‌ كنعان‌ بروند، و به‌ حران‌ رسیده‌، در آنجا توقف‌ نمودند.32و مدت‌ زندگانی‌ تارح‌، دویست‌ و پنج‌ سال‌ بود، و تارح‌ در حران‌ مرد.

Chapter 12

1و خداوند به‌ ابرام‌ گفت‌: «از ولایت‌خود، و از مولد خویش‌ و از خانۀ پدر خود بسوی‌ زمینی‌ كه‌ به‌ تو نشان‌ دهم‌ بیرون‌ شو،2و از تو امتی‌ عظیم‌ پیدا كنم‌ و تو را بركت‌ دهم‌، و نام‌ تو را بزرگ‌ سازم‌، و تو بركت‌ خواهی‌ بود.3و بركت‌ دهم‌ به‌ آنانی‌ كه‌ تو را مبارك‌ خوانند، و لعنت‌ كنم‌ به‌ آنكه‌ تو را ملعون‌ خواند. و از تو جمیع‌ قبایل‌ جهان‌ بركت‌ خواهند یافت‌.»4پس‌ ابرام‌، چنانكه‌ خداوند بدو فرموده‌ بود، روانه‌ شد. و لوط همراه‌ وی‌ رفت‌. و ابرام‌ هفتاد و پنج‌ ساله‌ بود، هنگامی‌ كه‌ از حَرّان‌ بیرون‌ آمد.5و ابرام‌ زن‌ خود سارای‌، و برادرزادۀ خود لوط‌، و همۀ اموال‌ اندوختۀ خود را با اشخاصی‌ كه‌ در حران‌ پیدا كرده‌ بودند، برداشته‌، به‌ عزیمت‌ زمین‌ كنعان‌ بیرون‌ شدند، و به‌ زمین‌ كنعان‌ داخل‌ شدند.6و ابرام‌ در زمین‌ می‌گشت‌ تا مكان‌ شكیم‌ تا بلوطستان‌ موره‌. و در آنوقت‌ كنعانیان‌ در آن‌ زمین‌ بودند.7و خداوند بر اَبرام‌ ظاهر شده‌، گفت‌: «به‌ ذریت‌ تو این‌ زمین‌ را می‌بخشم‌.» و در آنجا مذبحی‌ برای‌ خداوند كه‌ بر وی‌ ظاهر شد، بنا نمود.8پس‌، از آنجا به‌ كوهی‌ كه‌ به‌ شرقی‌ بیت‌ئیل‌ است‌، كوچ‌ كرده‌، خیمۀ خود را برپا نمود. و بیت‌ئیل‌ بطرف‌ غربی‌ و عای‌ بطرف‌ شرقی‌ آن‌ بود. و در آنجا مذبحی‌ برای‌ خداوند بنا نمود و نام‌ یهوه‌ را خواند.9و ابرام‌ طی‌ مراحل‌ و منازل‌ كرده‌، به‌ سمت‌ جنوب‌ كوچید.10و قحطی‌ در آن‌ زمین‌ شد، و ابرام‌ به‌ مصر فرود آمد تا در آنجا بسر برد، زیرا كه‌ قحط‌ در زمین‌ شدت‌ می‌كرد.11و واقع‌ شد كه‌ چون‌ نزدیك‌ به‌ ورود مصر شد، به‌ زن‌ خود سارای‌ گفت‌: «اینك‌ می‌دانم‌ كه‌ تو زن‌ نیكومنظر هستی.12همانا چون‌ اهل‌ مصر تو را بینند، گویند: "این‌ زوجۀ اوست‌." پس‌ مرا بكشند و تو را زنده‌ نگاه‌ دارند.13پس‌ بگو كه‌ تو خواهر من‌ هستی‌ تا به‌ خاطر تو برای‌ من‌ خیریت‌ شود و جانم‌ بسبب‌ تو زنده‌ ماند.»14و به‌ مجرد ورود ابرام‌ به‌ مصر، اهل‌ مصر آن‌ زن‌ را دیدند كه‌ بسیار خوش‌منظر اسـت‌.15و امرای‌ فرعـون‌ او را دیدنـد، و او را در حضـور فرعون‌ ستودند. پس‌ وی‌ را به‌ خانۀ فرعـون‌ در آوردنـد.16و بخاطـر وی‌ با ابـرام‌ احسان‌ نمود، و او صاحب‌ میشها و گاوان‌ و حماران‌ و غلامان‌ و كنیـزان‌ و ماده‌ الاغـان‌ و شتـران‌ شد.17و خداوند فرعـون‌ و اهل‌ خانۀ او را بسبب‌ سارای‌، زوجۀ ابرام‌ به‌ بلایای‌ سخت‌ مبتلا ساخت‌.18و فرعـون‌ ابـرام‌ را خوانـده‌، گفت‌: «این‌ چیست‌ كه‌ به‌ من‌ كردی‌؟ چرا مرا خبر ندادی‌ كه‌ او زوجۀ توست‌؟19چرا گفتی‌: او خواهر منست‌، كه‌ او را به‌ زنی‌ گرفتم‌؟ و الا´ن‌، اینك‌ زوجۀ تو. او را برداشته‌، روانه‌ شو!»20آنگاه‌ فرعون‌ در خصوص‌ وی‌، كسان‌ خود را امر فرمود تا او را با زوجه‌اش‌ و تمام‌ مایملكش‌ روانه‌ نمودند.

Chapter 13

1و ابرام‌ با زن‌ خود، و تمام‌ اموال‌ خویش‌،و لوط‌، از مصر به‌ جنوب‌ آمدند.2و ابرام‌ از مواشی‌ و نقره‌ و طلا، بسیار دولتمند بود.3پس‌، از جنوب‌، طی‌ منازل‌ كرده‌، به‌ بیت‌ئیل‌ آمد، بدانجایی‌ كه‌ خیمه‌اش‌ در ابتدا بود، در میان‌ بیت‌ئیل‌ و عای‌،4به‌ مقام‌ آن‌ مذبحی‌ كه‌ اول‌ بنا نهاده‌ بود، و در آنجا ابرام‌ نام‌ یهوه‌ را خواند.5و لوط را نیز كه‌ همراه‌ ابرام‌ بود، گله‌ و رمه‌ و خیمه‌ها بود.6و زمین‌ گنجایش‌ ایشان‌ را نداشت‌ كه‌ در یكجا ساكن‌ شوند زیرا كه‌ اندوخته‌های‌ ایشان‌ بسیار بود، و نتوانستند در یك‌ جا سكونت‌ كنند.7و در میان‌ شبانان‌ مواشی‌ ابرام‌ و شبانان‌ مواشی‌ لوط نزاع‌ افتاد. و در آن‌ هنگام‌ كنعانیان‌ و فَرِزّیان‌، ساكن‌ زمین‌ بودند.8پس‌ ابرام‌ به‌ لوط گفت‌: «زنهار در میان‌ من‌ و تو، و در میان‌ شبانان‌ من‌ و شبانان‌ تو نزاعی‌ نباشد، زیرا كه‌ ما برادریم‌.9مگر تمام‌ زمین‌ پیش‌ روی‌ تو نیست‌؟ ملتمس‌ اینكه‌ از من‌ جدا شوی‌. اگر به‌ جانب‌ چپ‌ روی‌، من‌ بسوی‌ راست‌ خواهم‌ رفت‌ و اگر بطرف‌ راست‌ روی‌، من‌ به‌ جانب‌ چپ‌ خواهم‌ رفت‌. »10آنگاه‌ لوط‌ چشمان‌ خود را برافراشت‌، و تمام‌ وادی‌ اردن‌ را بدید كه‌ همه‌اش‌ مانند باغ‌ خداوند و زمین‌ مصر، به‌ طرف‌ صوغَر، سیراب‌ بود، قبل‌ از آنكه‌ خداوند سدوم‌ و عموره‌ را خراب‌ سازد.11پس‌ لوط تمام‌ وادی‌ اردن‌ را برای‌ خود اختیار كرد، و لوط بطرف‌ شرقی‌ كوچ‌ كرد، و از یكدیگر جدا شدند.12ابرام‌ در زمین‌ كنعان‌ ماند، و لوط در بلاد وادی‌ ساكن‌ شد، و خیمه‌ خود را تا سدوم‌ نقل‌ كرد.13لكن‌ مردمان‌ سدوم‌ بسیارشریر و به‌ خداوند خطاكار بودند.14و بعد از جدا شدن‌ لوط‌ از وی‌، خداوند به‌ ابرام‌ گفت‌: «اكنون‌ تو چشمان‌ خود را برافراز و از مكانی‌ كه‌ در آن‌ هستی‌، بسوی‌ شمال‌ و جنوب‌، و مشرق‌ و مغرب‌ بنگر15زیرا تمام‌ این‌ زمین‌ را كه‌ می‌بینی‌ به‌ تو و ذریت‌ تو تا به‌ ابد خواهم‌ بخشید.16و ذریت‌ تو را مانند غبار زمین‌ گردانم‌. چنانكه‌ اگر كسی‌ غبار زمین‌ را تواند شمرد، ذریت‌ تو نیز شمرده‌ شود.17برخیز و در طول‌ و عرض‌ زمین‌ گردش‌ كن‌ زیرا كه‌ آن‌ را به‌ تو خواهم‌ داد.»18و ابرام‌ خیمۀ خود را نقل‌ كرده‌، روانه‌ شد و در بلوطستان‌ مَمْری‌ كه‌ در حِبرون‌ است‌، ساكن‌ گردید، و در آنجا مذبحی‌ برای‌ یهوه‌ بنا نهاد.

Chapter 14

1و واقع‌ شد در ایام‌ امرافل‌، مَلِك‌ شنعار،و اریوك‌، مَلِك‌اَلاّسار، و كَدُرلاعُمر، مَلِك‌ عیلام‌، و تدعال‌، ملك‌ امّت‌ها،2كه‌ ایشان‌ با بارع‌، مَلِك‌ سَدُوم‌، و برشاع‌ ملك‌ عموره‌، و شِناب‌، ملك‌ ادمه‌، و شَمئیبَر، ملك‌ صبوئیم‌، و ملك‌ بالع‌ كه‌ صوغر باشد، جنگ‌ كردند.3این‌ همه‌ در وادی‌ سَدّیم‌ كه‌ بحرالمِلْح‌ باشد، با هم‌ پیوستند.4دوازده‌ سال‌، كدرلاعمر را بندگی‌ كردند، و در سال‌ سیزدهم‌، بر وی‌ شوریدند.5و در سال‌ چهاردهم‌، كدرلاعمر با ملوكی‌ كه‌ با وی‌ بودند، آمده‌، رفائیان‌ را در عَشتَروت‌ قَرْنَین‌، و زوزیان‌ را در هام‌، و ایمیان‌ را در شاوه‌ قریتَین‌، شكست‌ دادند.6و حوریان‌ را در كوه‌ ایشان‌، سَعیر، تا ایل‌ فاران‌ كه‌ متصل‌ به‌ صحراست‌.7پس‌ برگشته‌، به‌ عَین‌ مِشفاط كه‌ قادش‌ باشد، آمدند، و تمام‌ مرز و بوم‌ عَمالَقه‌ و اموریان‌ را نیز كه‌ در حَصّون‌ تامار ساكن‌ بودند، شكست‌ دادند.8آنگاه‌ملك‌ سدوم‌ و ملك‌ عموره‌ و ملك‌ ادمه‌ و ملك‌ صبوئیم‌ و ملك‌ بالع‌ كه‌ صُوغَر باشد، بیرون‌ آمده‌، با ایشان‌ در وادی‌ سدیم‌، صف‌آرایی‌ نمودند،9با كدرلاعمر ملك‌ عیلام‌ و تدعال‌، ملك‌ امّت‌ها و امرافل‌، ملك‌ شنعار و اریوك‌ مَلِكِ الاسار، چهار ملك‌ با پنج‌.10و وادی‌ سَدیم‌ پر از چاههای‌ قیر بود. پس‌ ملوك‌ سدوم‌ و عموره‌ گریخته‌، در آنجا افتادند و باقیان‌ به‌ كوه‌ فرار كردند.11و جمیع‌ اموال‌ سدوم‌ و عموره‌ را با تمامی‌ مأكولات‌ آنها گرفته‌، برفتند.12و لوط‌، برادرزادۀ اَبرام‌ را كه‌ در سَدوم‌ ساكن‌ بود، با آنچه‌ داشت‌ برداشته‌، رفتند.13و یكی‌ كه‌ نجات‌ یافته‌ بود آمده‌، ابرام‌ عبرانی‌ را خبر داد. و او در بلوطستان‌ مَمری‌ آموری‌ كه‌ برادر اشكول‌ و عانر بود، ساكن‌ بود. و ایشان‌ با ابرام‌ هم‌عهد بودند.14چون‌ ابرام‌ از اسیری‌ برادر خود آگاهی‌ یافت‌، سیصد و هجده‌ تن‌ از خانه‌زادان‌ كارآزمودۀ خود را بیرون‌ آورده‌، در عقب‌ ایشان‌ تا دان‌ بتاخت‌.15شبانگاه‌، او و ملازمانش‌، بر ایشان‌ فرقه‌ فرقه‌ شده‌، ایشان‌ را شكست‌ داده‌، تا به‌ حوبه‌ كه‌ به‌ شمال‌ دمشق‌ واقع‌ است‌، تعاقب‌ نمودند.16و همۀ اموال‌ را باز گرفت‌، و برادر خود، لوط‌ و اموال‌ او را نیز با زنان‌ و مردان‌ باز آورد.17و بعد از مراجعت‌ وی‌ از شكست‌ دادن‌ كدرلاعمر و ملوكی‌ كه‌ با وی‌ بودند، ملك‌ سُدُوم‌ تا به‌ وادی‌ شاوه‌، كه‌ وادی‌ المَلِك‌ باشد، به‌ استقبال‌ وی‌ بیرون‌ آمد.18و ملكیصدق‌، مَلِكِ سالیم‌، نان‌ و شراب‌ بیرون‌ آورد. و او كاهن‌ خدای‌ تعالی‌ بود،19و او را مبارك‌ خوانده‌، گفت‌: «مبارك‌ باد ابرام‌ از جانب‌ خدای‌ تعالی‌، مالك‌ آسمان‌ و زمین‌.20ومتبارك‌ باد خدای‌ تعالی‌، كه‌ دشمنانت‌ را به‌ دستت‌ تسلیم‌ كرد.» و او را از هر چیز، ده‌ یك‌ داد.21و ملك‌ سدوم‌ به‌ ابرام‌ گفت‌: «مردم‌ را به‌ من‌ واگذار و اموال‌ را برای‌ خود نگاه‌ دار.»22ابرام‌ به‌ ملك‌ سدوم‌ گفت‌: «دست‌ خود را به‌ یهوه‌ خدای‌ تعالی‌، مالك‌ آسمان‌ و زمین‌، برافراشتم‌،23كه‌ از اموال‌ تو رشته‌ای‌ یا دُوّال‌ نعلینی‌ بر نگیرم‌، مبادا گویی‌ "من‌ ابرام‌ را دولتمند ساختم‌".24مگر فقط آنچه‌ جوانان‌ خوردند و بهرۀ عانر و اشكول‌ و ممری‌ كه‌ همراه‌ من‌ رفتند، ایشان‌ بهرۀ خود را بردارند. »

Chapter 15

1بعد از این‌ وقایع‌، كلام‌ خداوند در رؤیا، به‌ ابرام‌ رسیده‌، گفت‌: «ای‌ ابرام‌ مترس‌، من‌ سپر تو هستم‌، و اجر بسیار عظیم‌ تو. »2ابرام‌ گفت‌: «ای‌ خداوند یهوه‌، مرا چه‌ خواهی‌ داد، و من‌ بی‌اولاد می‌روم‌، و مختار خانه‌ام‌، این‌ العاذار دمشقی‌ است‌؟»3و ابرام‌ گفت‌: «اینك‌ مرا نسلی‌ ندادی‌، و خانه‌زادم‌ وارث‌ من‌ است‌.»4در ساعت‌، كلام‌ خداوند به‌ وی‌ در رسیده‌، گفت‌: «این‌ وارث‌ تو نخواهد بود، بلكه‌ كسی‌ كه‌ از صُلب‌ تو درآید، وارث‌ تو خواهد بود.»5و او را بیرون‌ آورده‌، گفت‌: «اكنون‌ بسوی‌ آسمان‌ بنگر و ستارگان‌ را بشمار، هرگاه‌ آنها را توانی‌ شمرد.» پس‌ به‌ وی‌ گفت‌: «ذُرّیت‌ تو چنین‌ خواهد بود.»6و به‌ خداوند ایمان‌ آورد، و او، این‌ را برای‌ وی‌ عدالت‌ محسوب‌ كرد.7پس‌ وی‌ را گفت‌: «من‌ هستم‌ یهوه‌ كه‌ تو را از اور كلدانیان‌ بیرون‌ آوردم‌، تا این‌ زمین‌ را به‌ ارثیت‌، به‌ توبخشم‌.»8گفت‌: «ای‌ خداوند یهوه‌، به‌ چه‌ نشان‌ بدانم‌ كه‌ وارث‌ آن‌ خواهم‌ بود؟»9به‌ وی‌ گفت‌: «گوسالۀ مادۀ سه‌ ساله‌ و بز مادۀ سه‌ ساله‌ و قوچی‌ سه‌ ساله‌ و قمری‌ و كبوتری‌ برای‌ من‌ بگیر. »10پس‌ این‌ همه‌ را بگرفت‌، و آنها را از میان‌، دو پاره‌ كرد، و هر پاره‌ای‌ را مقابل‌ جفتش‌ گذاشت‌، لكن‌ مرغان‌ را پاره‌ نكرد.11و چون‌ لاشخورها بر لاشه‌ها فرود آمدند، ابرام‌ آنها را راند.12و چون‌ آفتاب‌ غروب‌ می‌كرد، خوابی‌ گران‌ بر ابرام‌ مستولی‌ شد، و اینك‌ تاریكی‌ ترسناك‌ سخت‌، او را فرو گرفت‌.13پس‌ به‌ ابرام‌ گفت‌: «یقین‌ بدان‌ كه‌ ذُریت‌ تو در زمینی‌ كه‌ از آن‌ ایشان‌ نباشد، غریب‌ خواهند بود، و آنها را بندگی‌ خواهند كرد، و آنها چهارصد سال‌ ایشان‌ را مظلوم‌ خواهند داشت‌.14و بر آن‌ امتی‌ كه‌ ایشان‌ بندگان‌ آنها خواهند بود، من‌ داوری‌ خواهم‌ كرد. و بعد از آن‌ با اموال‌ بسیار بیرون‌ خواهند آمد.15و تو نزد پدران‌ خود به‌ سلامتی‌ خواهی‌ رفت‌، و در پیری‌ نیكو مدفون‌ خواهی‌ شد.16و در پشت‌ چهارم‌ بدینجا خواهند برگشت‌، زیرا گناه‌ اَموریان‌ هنوز تمام‌ نشده‌ است‌. »17و واقع‌ شد كه‌ چون‌ آفتاب‌ غروب‌ كرده‌ بود و تاریك‌ شد، تنوری‌ پر دود و چراغی‌ مشتعل‌ از میان‌ آن‌ پاره‌ها گذر نمود.18در آن‌ روز، خداوند با ابرام‌ عهد بست‌ و گفت‌: «این‌ زمین‌ را از نهر مصر تا به‌ نهر عظیم‌، یعنی‌ نهر فرات‌، به‌ نسل‌ تو بخشیده‌ام‌،19یعنی‌ قینیان‌ و قَنِّزیان‌ و قَدْمونیان‌20و حِتّیان‌ و فَرِزیان‌ و رَفائِیان‌،21و اَمُوریان‌ و كنعانیان‌ و جرجاشیان‌ و یبوسیان‌ را. »

Chapter 16

1و سارای‌، زوجۀ ابرام‌، برای‌ وی‌فرزندی‌ نیاورد. و او را كنیزی‌ مصری‌، هاجر نام‌ بود.2پس‌ سارای‌ به‌ ابرام‌ گفت‌: «اینك‌ خداوند مرا از زاییدن‌ باز داشت‌. پس‌ به‌ كنیز من‌ درآی‌، شاید از او بنا شوم‌.» و ابرام‌ سخن‌ سارای‌ را قبول‌ نمود.3و چون‌ ده‌ سال‌ از اقامت‌ ابرام‌ در زمین‌ كنعان‌ سپری‌ شد، سارای‌ زوجۀ ابرام‌، كنیز خود هاجر مصری‌ را برداشته‌، او را به‌ شوهر خود، ابرام‌، به‌ زنی‌ داد.4پس‌ به‌ هاجر درآمد و او حامله‌ شد. و چون‌ دید كه‌ حامله‌ است‌، خاتونش‌ بنظر وی‌ حقیر شد.5و سارای‌ به‌ ابرام‌ گفت‌: «ظلم‌ من‌ بر تو باد! من‌ كنیز خود را به‌ آغوش‌ تو دادم‌ و چون‌ آثار حمل‌ در خود دید، در نظر او حقیر شدم‌. خداوند در میان‌ من‌ و تو داوری‌ كند.»6ابرام‌ به‌ سارای‌ گفت‌: «اینك‌ كنیز تو به‌ دست‌ توست‌، آنچه‌ پسند نظر تو باشد، با وی‌ بكن‌.» پس‌ چون‌ سارای‌ با وی‌ بنای‌ سختی‌ نهاد، او از نزد وی‌ بگریخت‌.7و فرشتۀ خداوند او را نزد چشمۀ آب‌ در بیابان‌، یعنی‌ چشمه‌ای‌ كه‌ به‌ راه‌ شور است‌، یافت‌.8و گفت‌: «ای‌ هاجر، كنیز سارای‌، از كجا آمدی‌ و كجا می‌روی‌؟» گفت‌: «من‌ از حضور خاتون‌ خود سارای‌ گریخته‌ام‌.»9فرشتۀ خداوند به‌ وی‌ گفت‌: «نزد خاتون‌ خود برگرد و زیر دست‌ او مطیع‌ شو.»10و فرشتۀ خداوند به‌ وی‌ گفت‌: «ذریت‌ تو را بسیار افزون‌ گردانم‌، به‌ حدی‌ كه‌ از كثرت‌ به‌ شماره‌ نیایند.»11و فرشتۀ خداوند وی‌ را گفت‌: «اینك‌ حامله‌ هستی‌ و پسری‌ خواهی‌ زایید، و اورا اسماعیل‌ نام‌ خواهی‌ نهاد، زیرا خداوند تظلم‌ تو را شنیده‌ است‌.12و او مردی‌ وحشی‌ خواهد بود، دست‌ وی‌ به‌ ضد هر كس‌ و دست‌ هر كس‌ به‌ ضد او، و پیش‌ روی‌ همۀ برادران‌ خود ساكن‌ خواهد بود.»13و او، نام‌ خداوند را كه‌ با وی‌ تكلم‌ كرد، «اَنْتَایل‌رُئی‌» خواند، زیرا گفت‌: «آیا اینجا نیز به‌ عقب‌ او كه‌ مرا می‌بیند، نگریستم‌.»14از این‌ سبب‌ آن‌ چاه‌ را «بِئَرلَحَی‌رُئی‌» نامیدند، اینك‌ در میان‌ قادِش‌ و بارَد است‌.15و هاجر از ابرام‌ پسری‌ زایید، و ابرام‌ پسر خود را كه‌ هاجر زایید، اسماعیل‌ نام‌ نهاد.16و ابرام‌ هشتاد و شش‌ ساله‌ بود چون‌ هاجر اسماعیل‌ را برای‌ ابرام‌ بزاد.

Chapter 17

1و چون‌ ابرام‌ نود و نه‌ ساله‌ بود، خداوند بر ابرام‌ ظاهر شده‌، گفت‌: «من‌ هستم‌ خدای‌ قادر مطلق‌. پیش‌ روی‌ من‌ بخرام‌ و كامل‌ شو.2و عهد خویش‌ را در میان‌ خود و تو خواهم‌ بست‌، و تو را بسیاربسیار كثیر خواهم‌ گردانید.»3آنگاه‌ ابرام‌ به‌ روی‌ در افتاد و خدا به‌ وی‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌:4«اما من‌ اینك‌ عهد من‌ با توست‌ و تو پدر اُمّت‌های‌ بسیار خواهی‌ بود.5و نام‌ تو بعد از این‌ ابرام‌ خوانده‌ نشود بلكه‌ نام‌ تو ابراهیم‌ خواهد بود، زیرا كه‌ تو را پدر امت‌های‌ بسیار گردانیدم‌.6و تو را بسیار بارور نمایم‌ و امت‌ها از تو پدید آورم‌ و پادشاهان‌ از تو به‌ وجود آیند.7و عهد خویش‌ را در میان‌ خود و تو، و ذُریتت‌ بعد از تو، استوار گردانم‌ كه‌ نسلاً بعد نسل‌ عهد جاودانی‌ باشد، تا تو را و بعد از تو ذریت‌ تو را خدا باشم‌.8و زمین‌ غربت‌ تو، یعنی‌ تمام‌ زمین‌ كنعان‌ را، به‌ تو وبعد از تو به‌ ذریت‌ تو به‌ مِلكیتِ ابدی‌ دهم‌، و خدای‌ ایشان‌ خواهم‌ بود.»9پس‌ خدا به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «و اما تو عهد مرا نگاه‌ دار، تو و بعد از تو ذریت‌ تو در نسلهای‌ ایشان‌.10این‌ است‌ عهد من‌ كه‌ نگاه‌ خواهید داشت‌، در میان‌ من‌ و شما و ذریت‌ تو بعد از تو هر ذكوری‌ از شما مختون‌ شود،11و گوشت‌ قَلَفۀ خود را مختون‌ سازید، تا نشان‌ آن‌ عهدی‌ باشد كه‌ در میان‌ من‌ و شماست‌.12هر پسر هشت‌ روزه‌ از شما مختون‌ شود. هر ذكوری‌ در نسلهای‌ شما، خواه‌ خانه‌زاد خواه‌ زرخرید، از اولاد هر اجنبی‌ كه‌ از ذریت‌ تو نباشد،13هر خانه‌زاد تو و هر زر خرید تو البته‌ مختون‌ شود تا عهد من‌ در گوشت‌ شما عهد جاودانی‌ باشد.14و اما هر ذكور نامختون‌ كه‌ گوشت‌ قَلَفۀ او ختنه‌ نشود، آن‌ كس‌ از قوم‌ خود منقطع‌ شود، زیرا كه‌ عهد مرا شكسته‌ است‌. »15و خدا به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «اما زوجۀ تو سارای‌، نام‌ او را سارای‌ مخوان‌، بلكه‌ نام‌ او ساره‌ باشد.16و او را بركت‌ خواهم‌ داد و پسری‌ نیز از وی‌ به‌ تو خواهم‌ بخشید. او را بركت‌ خواهم‌ داد و امتها از وی‌ به‌ وجود خواهند آمد، و ملوك‌ امتها از وی‌ پدید خواهند شد.»17آنگاه‌ ابراهیم‌ به‌ روی‌ در افتاده‌، بخندید و در دل‌ خود گفت‌: «آیا برای‌ مرد صد ساله‌ پسری‌ متولد شود و ساره‌ در نود سالگی‌ بزاید؟»18و ابراهیم‌ به‌ خدا گفت‌: «كاش‌ كه‌ اسماعیل‌ در حضور تو زیست‌ كند. »19خدا گفت‌: «به‌ تحقیق‌ زوجه‌ات‌ ساره‌ برای‌ تو پسری‌ خواهد زایید، و او را اسحاق‌ نام‌ بنه‌، و عهد خود را با وی‌ استوار خواهم‌ داشت‌، تا با ذریت‌ او بعد از او عهد ابدی‌ باشد.20و اما در خصوص‌اسماعیل‌، تو را اجابت‌ فرمودم‌. اینك‌ او را بركت‌ داده‌، بارور گردانم‌، و او را بسیار كثیر گردانم‌. دوازده‌ رئیس‌ از وی‌ پدید آیند، و امتی‌ عظیم‌ از وی‌ بوجود آورم‌.21لكن‌ عهد خود را با اسحاق‌ استوار خواهم‌ ساخت‌، كه‌ ساره‌ او را بدین‌ وقت‌ در سال‌ آینده‌ برای‌ تو خواهد زایید.»22و چون‌ خدا از سخن‌ گفتن‌ با وی‌ فارغ‌ شد، از نزد ابراهیم‌ صعود فرمود.23و ابراهیم‌ پسر خود، اسماعیل‌ و همۀ خانه‌زادان‌ و زرخریدان‌ خود را، یعنی‌ هر ذكوری‌ كه‌ در خانۀ ابراهیم‌ بود، گرفته‌، گوشت‌ قَلَفۀ ایشان‌ را در همان‌ روز ختنه‌ كرد، چنانكه‌ خدا به‌ وی‌ امر فرموده‌ بود.24و ابراهیم‌ نود و نه‌ ساله‌ بود، وقتی‌ كه‌ گوشت‌ قَلَفه‌اش‌ مختون‌ شد.25و پسرش‌، اسماعیل‌ سیزده‌ ساله‌ بود هنگامی‌ كه‌ گوشت‌ قَلَفه‌اش‌ مختون‌ شد.26در همان‌ روز ابراهیم‌ و پسرش‌، اسماعیل‌ مختون‌ گشتند.27و همۀ مردان‌ خانه‌اش‌، خواه‌ خانه‌زاد، خواه‌ زرخرید از اولاد اجنبی‌، با وی‌ مختون‌ شدند.

Chapter 18

1و خداوند در بلوطستان‌ ممری‌، بر وی‌ ظاهر شد، و او در گرمای‌ روز به‌ در خیمه‌ نشسته‌ بود.2ناگاه‌ چشمان‌ خود را بلند كرده‌، دید كه‌ اینك‌ سه‌ مرد در مقابل‌ او ایستاده‌اند. و چون‌ ایشان‌ را دید، از در خیمه‌ به‌ استقبال‌ ایشان‌ شتافت‌، و رو بر زمین‌ نهاد3و گفت‌: «ای‌ مولا، اكنون‌ اگر منظور نظر تو شدم‌، از نزد بندۀ خود مگذر.4اندك‌ آبی‌ بیاورند تا پای‌ خود را شسته‌، در زیر درخت‌ بیارامید،5و لقمۀ نانی‌ بیاورم‌ تا دلهای‌ خود را تقویت‌ دهید و پس‌ از آن روانه‌ شوید، زیرا برای‌ همین‌، شما را بر بندۀ خود گذر افتاده‌ است‌.» گفتند: «آنچه‌ گفتی‌ بكن‌.»6پس‌ ابراهیم‌ به‌ خیمه‌، نزد ساره‌ شتافت‌ و گفت‌: «سه‌ كیل‌ از آرد مَیدَه‌ بزودی‌ حاضر كن‌ و آن‌ را خمیر كرده‌، گِرده‌ها بساز.»7و ابراهیم‌ به‌ سوی‌ رمه‌ شتافت‌ و گوسالۀ نازكِ خوب‌ گرفته‌، به‌ غلام‌ خود داد تا بزودی‌ آن‌ را طبخ‌ نماید.8پس‌ كره‌ و شیر و گوساله‌ای‌ را كه‌ ساخته‌ بود، گرفته‌، پیش‌ روی‌ ایشان‌ گذاشت‌، و خود در مقابل‌ ایشان‌ زیر درخت‌ ایستاد تا خوردند.9به‌ وی‌ گفتند: «زوجه‌ات‌ ساره‌ كجاست‌؟» گفت‌: «اینك‌ در خیمه‌ است‌.»10گفت‌: «البته‌ موافق‌ زمان‌ حیات‌، نزد تو خواهم‌ برگشت‌، و زوجه‌ات‌ ساره‌ را پسری‌ خواهد شد.» و ساره‌ به‌ در خیمه‌ای‌ كه‌ در عقب‌ او بود، شنید.11و ابراهیم‌ و ساره‌ پیر و سالخورده‌ بودند، و عادت‌ زنان‌ از ساره‌ منقطع‌ شده‌ بود.12پس‌ ساره‌ در دل‌ خود بخندید و گفت‌: «آیا بعد از فرسودگی‌ام‌ مرا شادی‌ خواهد بود، و آقایم‌ نیز پیر شده‌ است‌؟»13و خداوند به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «ساره‌ برای‌ چه‌ خندید و گفت‌: آیا فی‌الحقیقه‌ خواهم‌ زایید و حال‌ آنكه‌ پیر هستم‌؟14مگر هیچ‌ امری‌ نزد خداوند مشكل‌ است‌؟ در وقت‌ موعود، موافق‌ زمان‌ حیات‌، نزد تو خواهم‌ برگشت‌ و ساره‌ را پسری‌ خواهد شد.»15آنگاه‌ ساره‌ انكار كرده‌، گفت‌: »نخندیدم‌»، چونكه‌ ترسید. گفت‌: «نی‌، بلكه‌ خندیدی«‌.16پس‌، آن‌ مردان‌ از آنجا برخاسته‌، متوجه‌ سُدُوم‌ شدند، و ابراهیم‌ ایشان‌ را مشایعت‌ نمود.17و خداوند گفت‌: «آیا آنچه‌ من‌ می‌كنم‌، از ابراهیم‌ مخفی‌ دارم‌؟18و حال‌ آنكه‌ از ابراهیم‌ هر آینه‌ امتی‌ بزرگ‌ و زورآور پدید خواهد آمد، و جمیع‌ امت‌های‌ جهان‌ از او بركت‌ خواهند یافت‌.19زیرا او را می‌شناسم‌ كه‌ فرزندان‌ و اهل‌ خانۀ خود را بعد از خود امر خواهد فرمود تا طریق‌ خداوند را حفظ نمایند، و عدالت‌ و انصاف‌ را بجا آورند، تا خداوند آنچه‌ به‌ ابراهیم‌ گفته‌ است‌، به‌ وی‌ برساند.»20پس‌ خداوند گفت‌: «چونكه‌ فریاد سُدوم‌ و عَموره‌ زیاد شده‌ است‌، و خطایای‌ ایشان‌ بسیار گران‌،21اكنون‌ نازل‌ می‌شوم‌ تا ببینم‌ موافق‌ این‌ فریادی‌ كه‌ به‌ من‌ رسیده‌، بالتّمام‌ كرده‌اند. والاّ خواهم‌ دانست‌.»22آنگاه‌ آن‌ مردان‌ از آنجا بسوی‌ سدوم‌ متوجه‌ شده‌، برفتند. و ابراهیم‌ در حضور خداوند هنوز ایستاده‌ بود.23و ابراهیم‌ نزدیك‌ آمده‌، گفت‌: «آیا عادل‌ را با شریر هلاك‌ خواهی‌ كرد؟24شاید در شهر پنجاه‌ عادل‌ باشند، آیا آن‌ را هلاك‌ خواهی‌ كرد و آن‌ مكان‌ را بخاطر آن‌ پنجاه‌ عادل‌ كه‌ در آن‌ باشند، نجات‌ نخواهی‌ داد؟25حاشا از تو كه‌ مثل‌ این‌ كار بكنی‌ كه‌ عادلان‌ را با شریران‌ هلاك‌ سازی‌ و عادل‌ و شریر مساوی‌ باشند. حاشا از تو! آیا داور تمام‌ جهان‌، انصاف‌ نخواهد كرد؟»26خداوند گفت‌: «اگر پنجاه‌ عادل‌ در شهر سدوم‌ یابم‌، هر آینه‌ تمام‌ آن‌ مكان‌ را به‌ خاطر ایشان‌ رهایی‌ دهم‌.»27ابراهیم‌ در جواب‌ گفت‌: «اینك‌ من‌ كه‌ خاك‌ و خاكستر هستم‌، جرأت‌ كردم‌ كه‌ به‌ خداوند سخن‌ گویم‌.28شاید از آن‌ پنجاه‌ عادل‌، پنج‌ كم‌ باشد. آیا تمام‌ شهر را بسبب‌ پنج‌، هلاك‌ خواهی‌ كرد؟» گفت‌: «اگر چهل‌ و پنج‌ در آنجا یابم‌، آن‌ را هلاك‌نكنم‌.»29بار دیگر بدو عرض‌ كرده‌، گفت‌: «هر گاه‌ در آنجا چهل‌ یافت‌ شوند؟» گفت‌: «به‌ خاطر چهل‌ آن‌ را نكنم‌.»30گفت‌: «زنهار غضب‌ خداوند افروخته‌ نشود تا سخن‌ گویم‌. شاید در آنجا سی‌ پیدا شوند؟» گفت‌: «اگر در آنجا سی‌ یابم‌، این‌ كار را نخواهم‌ كرد.»31گفت‌: «اینك‌ جرأت‌ كردم‌ كه‌ به‌ خداوند عرض‌ كنم‌. اگر بیست‌ در آنجا یافت‌ شوند؟» گفت‌: «به‌ خاطر بیست‌ آن‌ را هلاك‌ نكنم‌.»32گفت‌: «خشم‌ خداوند، افروخته‌ نشود تا این‌ دفعه‌ را فقط عرض‌ كنم‌، شاید ده‌ در آنجا یافت‌ شوند؟» گفت‌: «به‌ خاطر ده‌ آن‌ را هلاك‌ نخواهم‌ ساخت‌. »33پس‌ خداوند چون‌ گفتگو را با ابراهیم‌ به‌ اتمام‌ رسانید، برفت‌ و ابراهیم‌ به‌ مكان‌ خویش‌ مراجعت‌ كرد.

Chapter 19

1و وقت‌ عصر، آن‌ دو فرشته‌ وارد سُدوم شدند، و لوط به‌ دروازۀ سدوم‌ نشسته‌ بود. و چون‌ لوط ایشان‌ را بدید، به‌ استقبال‌ ایشان‌ برخاسته‌، رو بر زمین‌ نهاد2و گفت‌: «اینك‌ اكنون‌ ای‌ آقایان‌ من‌، به‌ خانۀ بندۀ خود بیایید، و شب‌ را بسر برید، و پایهای‌ خود را بشویید و بامدادان‌ برخاسته‌، راه‌ خود را پیش‌ گیرید.» گفتند: «نی‌، بلكه‌ شب‌ را در كوچه‌ بسر بریم‌.»3اما چون‌ ایشان‌ را الحاح‌ بسیار نمود، با او آمده‌، به‌ خانه‌اش‌ داخل‌ شدند، و برای‌ ایشان‌ ضیافتی‌ نمود و نان‌ فطیر پخت‌، پس‌ تناول‌ كردند.4و به‌ خواب‌ هنوز نرفته‌ بودند كه‌ مردان‌ شهر، یعنی‌ مردم‌ سدوم‌، از جوان‌ و پیر، تمام‌ قوم‌ از هر جانب‌، خانۀ وی‌ را احاطه‌ كردند5و به‌ لوط ندا در داده‌، گفتند: «آن‌ دو مردكه‌ امشب‌ به‌ نزد تو درآمدند، كجا هستند؟ آنها را نزد ما بیرون‌ آور تا ایشان‌ را بشناسیم‌.»6آنگاه‌ لوط‌ نزد ایشان‌، بدرگاه‌ بیرون‌ آمد و در را از عقب‌ خود ببست‌7و گفت‌: «ای‌ برادران‌ من‌، زنهار بدی‌ مكنید.8اینك‌ من‌ دو دختر دارم‌ كه‌ مرد را نشناخته‌اند. ایشان‌ را الا´ن‌ نزد شما بیرون‌ آورم‌ و آنچه‌ در نظر شما پسند آید، با ایشان‌ بكنید. لكن‌ كاری‌ بدین‌ دو مرد ندارید، زیرا كه‌ برای‌ همین‌ زیر سایۀ سقف‌ من‌ آمده‌اند.»9گفتند: «دور شو.» و گفتند: «این‌ یكی‌ آمد تا نزیل‌ ما شود و پیوسته‌ داوری‌ می‌كند. الا´ن‌ با تو از ایشان‌ بدتر كنیم‌.» پس‌ بر آن‌ مرد، یعنی‌ لوط‌، بشدت‌ هجوم‌ آورده‌، نزدیك‌ آمدند تا در را بشكنند.10آنگاه‌ آن‌ دو مرد، دست‌ خود را پیش‌ آورده‌، لوط‌ را نزد خود به‌ خانه‌ درآوردند و در را بستند.11اما آن‌ اشخاصی‌ را كه‌ به‌ در خانه‌ بودند، از خُرد و بزرگ‌، به‌ كوری‌ مبتلا كردند، كه‌ از جُستنِ در، خویشتن‌ را خسته‌ ساختند.12و آن‌ دو مرد به‌ لوط‌ گفتند: «آیا كسی‌ دیگر دراینجا داری‌؟ دامادان‌ و پسران‌ و دختران‌ خود و هر كه‌ را در شهر داری‌، از این‌ مكان‌ بیرون‌ آور،13زیرا كه‌ ما این‌ مكان‌ را هلاك‌ خواهیم‌ ساخت‌، چونكه‌ فریاد شدید ایشان‌ به‌ حضور خداوند رسیده‌ و خداوند ما را فرستاده‌ است‌ تا آن‌ را هلاك‌ كنیم‌.»14پس‌ لوط‌ بیرون‌ رفته‌، با دامادان‌ خود كه‌ دختران‌ او را گرفتند، مكالمه‌ كرده‌، گفت‌: «برخیزید و از این‌ مكان‌ بیرون‌ شوید، زیرا خداوند این‌ شهر را هلاك‌ می‌كند.» اما بنظر دامادان‌ مسخره‌ آمد.15و هنگام‌ طلوع‌ فجر، آن‌ دو فرشته‌، لوط‌ راشتابانیده‌، گفتند: «برخیز و زن‌ خود را با این‌ دو دختر كه‌ حاضرند بردار، مبادا در گناه‌ شهر هلاك‌ شوی‌.»16و چون‌ تأخیر می‌نمود، آن‌ مردان‌، دست‌ او و دست‌ زنش‌ و دست‌ هر دو دخترش‌ را گرفتند، چونكه‌ خداوند بر وی‌ شفقت‌ نمود و او را بیرون‌ آورده‌، در خارج‌ شهر گذاشتند.17و واقع‌ شد چون‌ ایشان‌ را بیرون‌ آورده‌ بودند كه‌ یكی‌ به‌ وی‌ گفت‌: «جان‌ خود را دریاب‌ و از عقب‌ منگر، و در تمام‌ وادی‌ مَایست‌، بلكه‌ به‌ كوه‌ بگریز، مبادا هلاك‌ شوی‌.»18لوط‌ بدیشان‌ گفت‌: «ای‌ آقا چنین‌ مباد!19همانا بنده‌ات‌ در نظرت‌ التفات‌ یافته‌ است‌ و احسانی‌ عظیم‌ به‌ من‌ كردی‌ كه‌ جانم‌ را رستگار ساختی‌، و من‌ قدرت‌ آن‌ ندارم‌ كه‌ به‌ كوه‌ فرار كنم‌، مبادا این‌ بلا مرا فرو گیرد و بمیرم‌.20اینك‌ این‌ شهر نزدیك‌ است‌ تا بدان‌ فرار كنم‌، و نیز صغیر است‌. اِذن‌ بده‌ تا بدان‌ فرار كنم‌. آیا صغیر نیست‌، تا جانم‌ زنده‌ ماند.»21بدو گفت‌: «اینك‌ در این‌ امر نیز تو را اجابت‌ فرمودم‌، تا شهری‌ را كه‌ سفارش‌ آن‌ را نمودی‌، واژگون‌ نسازم‌.22بدان‌ جا بزودی‌ فرار كن‌، زیرا كه‌ تا تو بدانجا نرسی‌، هیچ‌ نمی‌توانم‌ كرد.» از این‌ سبب‌ آن‌ شهر مسمّی‌ به‌ صوغر شد.23و چون‌ آفتاب‌ بر زمین‌ طلوع‌ كرد، لوط‌ به‌ صُوغر داخل‌ شد.24آنگاه‌ خداوند بر سدوم‌ و عموره‌، گوگرد و آتش‌، از حضور خداوند از آسمان‌ بارانید.25و آن‌ شهرها، و تمام‌ وادی‌، و جمیع‌ سكنۀ شهرها و نباتات‌ زمین‌ را واژگون‌ ساخت‌.26اما زن‌ او، از عقب‌ خود نگریسته‌، ستونی‌ از نمك‌ گردید.27بامدادان‌، ابراهیم‌ برخاست‌ و به‌ سوی‌ آن‌مكانی‌ كه‌ در آن‌ به‌ حضور خداوند ایستاده‌ بود، رفت‌.28و چون‌ به‌ سوی‌ سدوم‌ و عموره‌، و تمام‌ زمین‌ وادی‌ نظر انداخت‌، دید كه‌ اینك‌ دود آن‌ زمین‌، چون‌ دود كوره‌ بالا می‌رود.29و هنگامی‌ كه‌ خدا شهرهای‌ وادی‌ را هلاك‌ كرد، خدا ابراهیم‌ را به‌ یاد آورد، و لوط‌ را از آن‌ انقلاب‌ بیرون‌ آورد، چون‌ آن‌ شهرهایی‌ را كه‌ لوط‌ در آنها ساكن‌ بود، واژگون‌ ساخت‌.30و لوط‌ از صوغر برآمد و با دو دختر خود در كوه‌ ساكن‌ شد زیرا ترسید كه‌ در صوغر بماند. پس‌ با دو دختر خود در مَغاره‌ سُكْنی‌ گرفت‌.31و دختر بزرگ‌ به‌ كوچك‌ گفت‌: «پدر ما پیر شده‌ و مردی‌ بر روی‌ زمین‌ نیست‌ كه‌ برحسب‌ عادت‌ كل‌ جهان‌، به‌ ما در آید.32بیا تا پدر خود را شراب‌ بنوشانیم‌، و با او همبستر شویم‌، تا نسلی‌ از پدر خود نگاه‌ داریم‌.»33پس‌ در همان‌ شب‌، پدر خود را شراب‌ نوشانیدند، و دختر بزرگ‌ آمده‌ با پدر خویش‌ همخواب‌ شد، و او از خوابیدن‌ و برخاستن‌ وی‌ آگاه‌ نشد.34و واقع‌ شد كه‌ روز دیگر، بزرگ‌ به‌ كوچك‌ گفت‌: «اینك‌ دوش‌ با پدرم‌ همخواب‌ شدم‌، امشب‌ نیز او را شراب‌ بنوشانیم‌، و تو بیا و با وی‌ همخواب‌ شو، تا نسلی‌ از پدر خود نگاه‌ داریم‌.»35آن‌ شب‌ نیز پدر خود را شراب‌ نوشانیدند، و دختر كوچك‌ همخواب‌ وی‌ شد، و او از خوابیدن‌ و برخاستن‌ وی‌ آگاه‌ نشد.36پس‌ هر دو دختر لوط‌ از پدر خود حامله‌ شدند.37و آن‌ بزرگ‌، پسری‌ زاییده‌، او را موآب‌ نام‌ نهاد، و او تا امروز پدر موآبیان‌ است‌.38و كوچك‌ نیزپسری‌ بزاد، و او را بن‌عَمّی‌ نام‌ نهاد. وی‌ تا بحال‌ پدر بنی‌عمون‌ است‌.

Chapter 20

1پس‌ ابراهیم‌ از آنجا بسوی‌ ارض‌جنوبی‌ كوچ‌ كرد، و در میان‌ قادش‌ و شور ساكن‌ شد و در جِرار منزل‌ گرفت‌.2و ابراهیم‌ در خصوص‌ زن‌ خود، ساره‌، گفت‌ كه‌ «او خواهر من‌ است‌.» و ابی‌ملك‌، ملك‌ جرار، فرستاده‌، ساره‌ را گرفت‌.3و خدا در رؤیای‌ شب‌، بر اَبی‌مَلِك‌ ظاهر شده‌، به‌ وی‌ گفت‌: «اینك‌ تو مرده‌ای‌ بسبب‌ این‌ زن‌ كه‌ گرفتی‌، زیرا كه‌ زوجۀ دیگری‌ می‌باشد.»4و ابی‌ملك‌، هنوز به‌ او نزدیكی‌ نكرده‌ بود. پس‌ گفت‌: «ای‌ خداوند، آیا امتی‌ عادل‌ را هلاك‌ خواهی‌ كرد؟5مگر او به‌ من‌ نگفت‌ كه‌ "او خواهر من‌ است‌"، و او نیز خود گفت‌ كه‌ "او برادر من‌ است‌؟" به‌ ساده‌ دلی‌ و پاك‌ دستی‌ خود این‌ را كردم‌.»6خدا وی‌ را در رؤیا گفت‌: «من‌ نیز می‌دانم‌ كه‌ این‌ را به‌ ساده‌ دلی‌ خود كردی‌، و من‌ نیز تو را نگاه‌ داشتم‌ كه‌ به‌ من‌ خطا نورزی‌، و از این‌ سبب‌ نگذاشتم‌ كه‌ او را لمس‌ نمایی‌.7پس‌ الا´ن‌ زوجۀ این‌ مرد را رد كن‌، زیرا كه‌ او نبی‌ است‌، و برای‌ تو دعا خواهد كرد تا زنده‌ بمانی‌، و اگر او را رد نكنی‌، بدان‌ كه‌ تو و هر كه‌ از آن‌ تو باشد، هر آینه‌ خواهید مرد. »8بامدادان‌، ابی‌ملك‌ برخاسته‌، جمیع‌ خادمان‌ خود را طلبیده‌، همۀ این‌ امور را به‌ سمع‌ ایشان‌ رسانید، و ایشان‌ بسیار ترسان‌ شدند.9پس‌ ابی‌ملك‌، ابراهیم‌ را خوانده‌، بدو گفت‌: «به‌ ما چه‌ كردی‌؟ و به‌ تو چه‌ گناه‌ كرده‌ بودم‌، كه‌ بر من‌ و برمملكت‌ من‌ گناهی‌ عظیم‌ آوردی‌ و كارهای‌ ناكردنی‌ به‌ من‌ كردی‌؟»10و ابی‌ملك‌ به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «چه‌ دیدی‌ كه‌ این‌ كار را كردی‌؟»11ابراهیم‌ گفت‌: «زیرا گمان‌ بردم‌ كه‌ خداترسی‌ در این‌ مكان‌ نباشد، و مرا به‌ جهت‌ زوجه‌ام‌ خواهند كُشت‌.12و فی‌الواقع‌ نیز او خواهر من‌ است‌، دختر پدرم‌، اما نه‌ دختر مادرم‌، و زوجۀ من‌ شد.13و هنگامی‌ كه‌ خدا مرا از خانۀ پدرم‌ آواره‌ كرد، او را گفتم‌: احسانی‌ كه‌ به‌ من‌ باید كرد، این‌ است‌ كه‌ هر جا برویم‌، دربارۀ من‌ بگویی‌ كه‌ او برادر من‌ است‌.»14پس‌ ابی‌ملك‌، گوسفندان‌ و گاوان‌ و غلامان‌ و كنیزان‌ گرفته‌، به‌ ابراهیم‌ بخشید، و زوجه‌اش‌ ساره‌ را به‌ وی‌ رد كرد.15و ابی‌ملك‌ گفت‌: «اینك‌ زمین‌ من‌ پیش‌ روی‌ توست‌. هر جا كه‌ پسند نظرت‌ افتد، ساكن‌ شو.»16و به‌ ساره‌ گفت‌: «اینك‌ هزار مثقال‌ نقره‌ به‌ برادرت‌ دادم‌، همانا او برای‌ تو پردۀ چشم‌ است‌، نزد همۀ كسانی‌ كه‌ با تو هستند، و نزد همۀ دیگران‌، پس‌ انصاف‌ تو داده‌ شد.»17و ابراهیم‌ نزد خدا دعا كرد. و خدا ابی‌ملك‌، و زوجۀ او و كنیزانش‌ را شفا بخشید، تا اولاد بهم‌ رسانیدند،18زیرا خداوند ، رَحِم‌های‌ تمام‌ اهل‌ بیت‌ ابی‌ملك‌ را بخاطر ساره‌، زوجۀ ابراهیم‌ بسته‌ بود.

Chapter 21

1و خداوند برحسب‌ وعدۀ خود، از ساره‌ تفقد نمود، و خداوند ، آنچه‌ را به‌ ساره‌ گفته‌ بود، بجا آورد.2و ساره‌ حامله‌ شده‌، از ابراهیم‌ در پیری‌اش‌، پسری‌ زایید، در وقتی‌ كه‌ خدا به‌ وی‌ گفته‌ بود.3و ابراهیم‌، پسر مولود خود را، كه‌ ساره‌ از وی‌ زایید، اسحاق‌ نام‌ نهاد.4وابراهیم‌ پسر خود اسحاق‌ را، چون‌ هشت‌ روزه‌ بود، مختون‌ ساخت‌، چنانكه‌ خدا او را امر فرموده‌ بود.5و ابراهیم‌، در هنگام‌ ولادت‌ پسرش‌، اسحاق‌، صد ساله‌ بود.6و ساره‌ گفت‌: «خدا خنده‌ برای‌ من‌ ساخت‌، و هر كه‌ بشنود، با من‌ خواهد خندید.»7و گفت‌: «كه‌ بود كه‌ به‌ ابراهیم‌ بگوید، ساره‌ اولاد را شیر خواهد داد؟ زیرا كه‌ پسری‌ برای‌ وی‌ در پیری‌اش‌ زاییدم‌.»8و آن‌ پسر نمو كرد، تا او را از شیر باز گرفتند. و در روزی‌ كه‌ اسحاق‌ را از شیر باز داشتند، ابراهیم‌ ضیافتی‌ عظیم‌ كرد.9آنگاه‌ ساره‌، پسر هاجر مصری‌ را كه‌ از ابراهیم‌ زاییده‌ بود، دید كه‌ خنده‌ می‌كند.10پس‌ به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «این‌ كنیز را با پسرش‌ بیرون‌ كن‌، زیرا كه‌ پسر كنیز با پسر من‌ اسحاق‌، وارث‌ نخواهد بود.»11اما این‌ امر، بنظر ابراهیم‌، دربارۀ پسرش‌ بسیار سخت‌ آمد.12خدا به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «دربارۀ پسر خود و كنیزت‌، بنظرت‌ سخت‌ نیاید، بلكه‌ هر آنچه‌ ساره‌ به‌ تو گفته‌ است‌، سخن‌ او را بشنو، زیرا كه‌ ذریت‌ تو از اسحاق‌ خوانده‌ خواهد شد.13و از پسر كنیز نیز اُمّتی‌ بوجود آورم‌، زیرا كه‌ او نسل‌ توست‌.»14بامدادان‌، ابراهیم‌ برخاسته‌، نان‌ و مَشكی‌ از آب‌ گرفته‌، به‌ هاجر داد، و آنها را بر دوش‌ وی‌ نهاد، و او را با پسر روانه‌ كرد. پس‌ رفت‌، و در بیابان‌ بئرشبع‌ می‌گشت‌.15و چون‌ آب‌ مشك‌ تمام‌ شد، پسر را زیر بوته‌ای‌ گذاشت‌.16و به‌ مسافت‌ تیر پرتابی‌ رفته‌، در مقابل‌ وی‌ بنشست‌، زیرا گفت‌: «موت‌ پسر را نبینم‌.» ودر مقابل‌ او نشسته‌، آواز خود را بلند كرد و بگریست‌.17و خدا آواز پسر را بشنید و فرشتۀ خدا از آسمان‌، هاجر را ندا كرده‌، وی‌ را گفت‌: «ای‌ هاجر، تو را چه‌ شد؟ ترسان‌ مباش‌، زیرا خدا آواز پسر را در آنجایی‌ كه‌ اوست‌، شنیده‌ است‌.18برخیز و پسر را برداشته‌، او را به‌ دست‌ خود بگیر، زیرا كه‌ از او اُمّتی‌ عظیم‌ بوجود خواهم‌ آورد.»19و خدا چشمان‌ او را باز كرد تا چاه‌ آبی‌ دید. پس‌ رفته‌، مشك‌ را از آب‌ پر كرد و پسر را نوشانید.20و خدا با آن‌ پسر می‌بود. و او نمو كرده‌، ساكن‌ صحرا شد، و در تیراندازی‌ بزرگ‌ گردید.21و در صحرای‌ فاران‌، ساكن‌ شد. و مادرش‌ زنی‌ از زمین‌ مصر برایش‌ گرفت‌.22و واقع‌ شد در آن‌ زمانی‌ كه‌ ابی‌ملك‌ و فیكول‌ كه‌ سپهسالار او بود، ابراهیم‌ را عرض‌ كرده‌، گفتند كه‌ «خدا در آنچه‌ می‌كنی‌ با توست‌.23اكنون‌ برای‌ من‌ در اینجا به‌ خدا سوگند بخور كه‌ با من‌ و نسل‌ من‌ و ذریت‌ من‌ خیانت‌ نخواهی‌ كرد، بلكه‌ برحسب‌ احسانی‌ كه‌ با تو كرده‌ام‌، با من‌ و با زمینی‌ كه‌ در آن‌ غربت‌ پذیرفتی‌، عمل‌ خواهی‌ نمود.»24ابراهیم‌ گفت‌: «من‌ سوگند می‌خورم‌.»25و ابراهیم‌ ابی‌ملك‌ را تنبیه‌ كرد، بسبب‌ چاه‌ آبی‌ كه‌ خادمان‌ ابی‌ملك‌، از او به‌ زور گرفته‌ بودند.26ابی‌ملك‌ گفت‌: «نمی‌دانم‌ كیست‌ كه‌ این‌ كار را كرده‌ است‌، و تو نیز مرا خبر ندادی‌، و من‌ هم‌ تا امروز نشنیده‌ بودم‌.»27و ابراهیم‌، گوسفندان‌ و گاوان‌ گرفته‌، به‌ ابی‌مَلِك‌ داد، و با یكدیگر عهد بستند.28و ابراهیم‌ هفت‌ بره‌ از گله‌ جدا ساخت‌.و ابی‌ملك‌ به‌ ابراهیم‌ گفت‌: «این‌ هفت‌ برۀ ماده‌ كه‌ جدا ساختی‌ چیست‌؟»29گفت‌: «كه‌ این‌ هفت‌ برۀ ماده‌ را از دست‌ من‌ قبول‌ فرمای‌، تا شهادت‌ باشد كه‌ این‌ چاه‌ را من‌ حفر نمودم‌.»30از این‌ سبب‌، آن‌ مكان‌ را بئرشبع‌ نامید، زیرا كه‌ در آنجا با یكدیگر قسم‌ خوردند.31و چون‌ آن‌ عهد را در بِئَرشِبَع‌ بسته‌ بودند، ابی‌ملك‌ با سپهسالار خود فیكول‌ برخاسته‌، به‌ زمین‌ فلسطینیان‌ مراجعت‌ كردند.32و ابراهیم‌ در بئرشبع‌، شوره‌كزی‌ غرس‌ نمود، و در آنجا به‌ نام‌ یهوه‌، خدای‌ سرمدی‌، دعا نمود.33پس‌ ابراهیم‌ در زمین‌ فلسطینیان‌ ایام‌ بسیاری‌ بسر برد.34در ترجمه قدیم چنین آیه ای وجود ندارد.

Chapter 22

1و واقع‌ شد بعد از این‌ وقایع‌، كه‌ خدا ابراهیم‌ را امتحان‌ كرده‌، بدو گفت‌: «ای‌ ابراهیم‌!» عرض‌ كرد: «لبیك‌.»2گفت‌: «اكنون‌ پسر خود را، كه‌ یگانۀ توست‌ و او را دوست‌ می‌داری‌، یعنی‌ اسحاق‌ را بردار و به‌ زمین‌ موریا برو، و او را در آنجا، بر یكی‌ از كوههایی‌ كه‌ به‌ تو نشان‌ می‌دهم‌، برای‌ قربانی‌ سوختنی‌ بگذران‌.»3بامدادان‌، ابراهیم‌ برخاسته‌، الاغ‌ خود را بیاراست‌، و دو نفر از نوكران‌ خود را با پسر خویش‌ اسحاق‌، برداشته‌ و هیزم‌ برای‌ قربانی‌ سوختنی‌ شكسته‌، روانه‌ شد، و به‌ سوی‌ آن‌ مكانی‌ كه‌ خدا او را فرموده‌ بود، رفت‌.4و در روز سوم‌، ابراهیم‌ چشمان‌ خود را بلند كرده‌، آن‌ مكان‌ را از دور دید.5آنگاه‌ ابراهیم‌، به‌ خادمان‌ خود گفت‌: «شما در اینجا نزد الاغ‌ بمانید، تا من‌ با پسر بدانجا رویم‌، و عبادت‌ كرده‌، نزد شما بازآییم‌. »6پس‌ ابراهیم‌، هیزم‌ قربانی‌ سوختنی‌ را گرفته‌، بر پسر خود اسحاق‌ نهاد، و آتش‌ و كارد را به‌ دست‌ خود گرفت‌؛ و هر دو با هم‌ می‌رفتند.7و اسحاق‌ پدر خود، ابراهیم‌ را خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «ای‌ پدر من‌!» گفت‌: «ای‌ پسر من‌ لبیك‌؟» گفت‌: «اینك‌ آتش‌ و هیزم‌، لكن‌ برۀ قربانی‌ كجاست‌؟»8ابراهیم‌ گفت‌: «ای‌ پسر من‌، خدا برۀ قربانی‌ را برای‌ خود مهیا خواهد ساخت‌.» و هر دو با هم‌ رفتند.9چون‌ بدان‌ مكانی‌ كه‌ خدا بدو فرموده‌ بود، رسیدند، ابراهیم‌ در آنجا مذبح‌ را بنا نمود، و هیزم‌ را بر هم‌ نهاد، و پسر خود، اسحاق‌ را بسته‌، بالای‌ هیزم‌، بر مذبح‌ گذاشت‌.10و ابراهیم‌، دست‌ خود را دراز كرده‌، كارد را گرفت‌ تا پسر خویش‌ را ذبح‌ نماید.11در حال‌، فرشتۀ خداوند از آسمان‌ وی‌ را ندا درداد و گفت‌: «ای‌ ابراهیم‌! ای‌ ابراهیم‌!» عرض‌ كرد: «لبیك‌.»12گفت‌: «دست‌ خود را بر پسر دراز مكن‌، و بدو هیچ‌ مكن‌، زیرا كه‌ الا´ن‌ دانستم‌ كه‌ تو از خدا می‌ترسی‌، چونكه‌ پسر یگانۀ خود را از من‌ دریغ‌ نداشتی‌.»13آنگاه‌، ابراهیم‌، چشمان‌ خود را بلند كرده‌، دید كه‌ اینك‌ قوچی‌، در عقب‌ وی‌، در بیشه‌ای‌، به‌ شاخهایش‌ گرفتار شده‌. پس‌ ابراهیم‌ رفت‌ و قوچ‌ را گرفته‌، آن‌ را در عوض‌ پسر خود، برای‌ قربانی‌ سوختنی‌ گذرانید.14و ابراهیم‌ آن‌ موضع‌ را «یهوه‌ یری‌» نامید، چنانكه‌ تا امروز گفته‌ می‌شود: «در كوه‌، یهوه‌، دیده‌ خواهد شد. »15بار دیگر فرشتۀ خداوند ، به‌ ابراهیم‌ از آسمان‌ ندا در داد16و گفت‌: « خداوند می‌گوید: به‌ ذات‌ خود قسم‌ می‌خورم‌، چونكه‌ این‌ كار راكردی‌ و پسر یگانۀ خود را دریغ‌ نداشتی‌،17هر آینه‌ تو را بركت‌ دهم‌، و ذریت‌ تو را كثیر سازم‌، مانند ستارگان‌ آسمان‌، و مثل‌ ریگهایی‌ كه‌ بر كنارۀ دریاست‌. و ذریت‌ تو دروازه‌های‌ دشمنان‌ خود را متصرف‌ خواهند شد.18و از ذریت‌ تو، جمیع‌ امتهای‌ زمین‌ بركت‌ خواهند یافت‌، چونكه‌ قول‌ مرا شنیدی‌.»19پس‌ ابراهیم‌ نزد نوكران‌ خود برگشت‌. و ایشان‌ برخاسته‌، به‌ بِئَرشَبَع‌ با هم‌ آمدند، و ابراهیم‌ در بئرشبع‌ ساكن‌ شد.20و واقع‌ شد بعد از این‌ امور، كه‌ به‌ ابراهیم‌ خبر داده‌، گفتند: «اینك‌ مِلْكَه‌ نیز برای‌ برادرت‌ ناحور، پسران‌ زاییده‌ است‌.21یعنی‌ نخست‌زادۀ او عوص‌، و برادرش‌ بوز و قَمُوئیل‌، پدر اَرام‌،22و كاسَد و حَزُو و فِلداش‌ و یدلاف‌ و بَتُوئیل‌.»23و بتوئیل‌، رِفقَه‌ را آورده‌ است‌. این‌ هشت‌ را، ملكه‌ برای‌ ناحور، برادر ابراهیم‌ زایید.24و كنیز او كه‌ رَؤمَه‌ نام‌ داشت‌، او نیز طابَح‌ و جاحَم‌ و تاحَش‌ و مَعَكَه‌ را زایید.

Chapter 23

1و ایام‌ زندگانی‌ ساره‌، صد و بیست‌ و هفت‌ سال‌ بود. این‌ است‌ سالهای‌ عمر ساره‌.2و ساره‌ در قریۀ اربع‌ كه‌ حبرون‌ باشد، در زمین‌ كنعان‌ مرد. و ابراهیم‌ آمد تا برای‌ ساره‌ ماتم‌ و گریه‌ كند.3و ابراهیم‌ از نزد مِیت‌ خود برخاست‌ و بنی‌حِت‌ را خطاب‌ كرده‌، گفت‌:4«من‌ نزد شما غریب‌ و نزیل‌ هستم‌. قبری‌ از نزد خود به‌ملكیت‌ من‌ دهید، تا میت‌ خود را از پیش‌ روی‌ خود دفن‌ كنم‌.»5پس‌ بنی‌حت‌ در جواب‌ ابراهیم‌ گفتند:6«ای‌ مولای‌ من‌، سخن‌ ما را بشنو. تو در میان‌ ما رئیس‌ خدا هستی‌. در بهترین‌ مقبره‌های‌ ما میت‌ خود را دفن‌ كن‌. هیچ‌ كدام‌ از ما، قبر خویش‌ را از تو دریغ‌ نخواهد داشت‌ كه‌ میت‌ خود را دفن‌ كنی‌.»7پس‌ ابراهیم‌ برخاست‌، و نزد اهل‌ آن‌ زمین‌، یعنی‌ بنی‌حت‌، تعظیم‌ نمود.8و ایشان‌ را خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «اگر مَرْضَی‌ شما باشد كه‌ میت‌ خود را از نزد خود دفن‌ كنم‌، سخن‌ مرا بشنوید و به‌ عفرون‌ بن‌ صوحار، برای‌ من‌ سفارش‌ كنید،9تا مغارۀ مَكفیله‌ را كه‌ از املاك‌ او در كنار زمینش‌ واقع‌ است‌، به‌ من‌ دهد، به‌ قیمت‌ تمام‌، در میان‌ شما برای‌ قبر، به‌ ملكیت‌ من‌ بسپارد. »10و عفرون‌ در میان‌ بنی‌حت‌ نشسته‌ بود. پس‌ عفرونِ حتی‌، در مسامع‌ بنی‌حت‌، یعنی‌ همه‌ كه‌ به‌ دروازۀ شهر او داخل‌ می‌شدند، در جواب‌ ابراهیم‌ گفت‌:11«ای‌ مولای‌ من‌، نی‌، سخن‌ مرا بشنو، آن‌ زمین‌ را به‌ تو می‌بخشم‌، و مغاره‌ای‌ را كه‌ در آن‌ است‌ به‌ تو می‌دهم‌، بحضور ابنای‌ قوم‌ خود، آن‌ را به‌ تو می‌بخشم‌. میت‌ خود را دفن‌ كن‌. »12پس‌ ابراهیم‌ نزد اهل‌ آن‌ زمین‌ تعظیم‌ نمود،13و عفرون‌ را به‌ مسامع‌ اهل‌ زمین‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «اگر تو راضی‌ هستی‌، التماس‌ دارم‌ عرض‌ مرا اجابت‌ كنی‌. قیمت‌ زمین‌ را به‌ تو می‌دهم‌، از من‌ قبول‌ فرمای‌، تا در آنجا میت‌ خود را دفن‌ كنم‌.»14عفرون‌ در جواب‌ ابراهیم‌ گفت‌:15«ای‌ مولای‌ من‌، از من‌ بشنو، قیمت‌ زمین‌ چهارصد مثقال‌ نقره‌ است‌، این‌ در میان‌ من‌ و تو چیست‌؟ میت‌ خود را دفن‌ كن‌. »16پس‌ ابراهیم‌ سخن‌ عفرون‌ را اجابت‌ نمود، و آن‌ مبلغی‌ را كه‌ در مسامع‌ بنی‌حت‌ گفته‌ بود،یعنی‌ چهارصد مثقال‌ نقرۀ رایج‌ المعامله‌، به‌ نزد عفرون‌ وزن‌ كرد.17پس‌ زمین‌ عفرون‌، كه‌ در مَكفِیله‌، برابر ممری‌ واقع‌ است‌، یعنی‌ زمین‌ و مغاره‌ای‌ كه‌ در آن‌ است‌، با همۀ درختانی‌ كه‌ در آن‌ زمین‌، و در تمامی‌ حدود و حوالی‌ آن‌ بود، مقرر شد18به‌ ملكیت‌ ابراهیم‌، بحضور بنی‌حت‌، یعنی‌ همه‌ كه‌ به‌ دروازۀ شهرش‌ داخل‌ می‌شدند.19از آن‌ پس‌، ابراهیم‌، زوجۀ خود ساره‌ را در مغارۀ صحرای‌ مكفیله‌، در مقابل‌ ممری‌، كه‌ حبرون‌ باشد، در زمین‌ كنعان‌ دفن‌ كرد.20و آن‌ صحرا، با مغاره‌ای‌ كه‌ در آن‌ است‌، از جانب‌ بنی‌حت‌، به‌ ملكیت‌ ابراهیم‌ به‌ جهت‌ قبر مقرر شد.

Chapter 24

1خداوند ، ابراهیم‌ را در هر چیز بركت‌ داد.2و ابراهیم‌ به‌ خادم‌ خود كه‌ بزرگ‌ خانۀ وی‌ و بر تمام‌ مایملك‌ او مختار بود، گفت‌: «اكنون‌ دست‌ خود را زیر ران‌ من‌ بگذار.3و به‌ یهوه‌، خدای‌ آسمان‌ و خدای‌ زمین‌، تو را قسم‌ می‌دهم‌، كه‌ زنی‌ برای‌ پسرم‌ از دختران‌ كنعانیان‌ كه‌ در میان‌ ایشان‌ ساكنم‌ نگیری‌،4بلكه‌ به‌ ولایت‌ من‌ و به‌ مولدم‌ بروی‌، و از آنجا زنی‌ برای‌ پسرم‌ اسحاق‌ بگیری‌.»5خادم‌ به‌ وی‌ گفت‌: «شاید آن‌ زن‌ راضی‌ نباشد كه‌ با من‌ بدین‌ زمین‌ بیاید؟ آیا پسرت‌ را بدان‌ زمینی‌ كه‌ از آن‌ بیرون‌ آمدی‌، بازبرم‌؟»6ابراهیم‌ وی‌ را گفت‌: «زنهار، پسر مرا بدانجا باز مبری‌.7یهوه‌، خـدای‌ آسمـان‌ كه‌ مرا از خانۀ پدرم‌ و از زمین‌ مولَد من‌ بیرون‌ آورد و به‌ من‌ تكلم‌ كرد و قسم‌ خورده‌، گفت‌: "كه‌ این‌ زمین‌ را به‌ ذریت‌ تو خواهم‌ داد." او فرشتۀ خود را پیش‌ روی‌ تو خواهد فرستاد، تا زنی‌ برای‌ پسرم‌ از آنجا بگیری‌.8اما اگر آن‌ زن‌ از آمدن‌ با تو رضا ندهد، از این‌ قسم‌ من‌ بری‌ خواهی‌ بود، لیكن‌ زنهار پسر مرا بدانجا باز نبری‌.»9پس‌ خادم‌ دست‌ خود را زیر ران‌ آقای‌ خود ابراهیم‌ نهاد، و در این‌ امر برای‌ او قسم‌ خورد.10و خادم‌ ده‌ شتر، از شتران‌ آقای‌ خود گرفته‌، برفت‌. و همۀ اموال‌ مولایش‌ به‌ دست‌ او بود. پس‌ روانه‌ شده‌، به‌ شهر ناحور در اَرام‌ نهرین‌ آمد.11و به‌ وقت‌ عصر، هنگامی‌ كه‌ زنان‌ برای‌ كشیدن‌ آب‌ بیرون‌ می‌آمدند، شتران‌ خود را در خارج‌ شهر، بر لب‌ چاه‌ آب‌ خوابانید.12و گفت‌: «ای‌ یهوه‌، خدای‌ آقایم‌ ابراهیم‌، امروز مرا كامیاب‌ بفرما، و با آقایم‌ ابراهیم‌ احسان‌ بنما.13اینك‌ من‌ بر این‌ چشمۀ آب‌ ایستاده‌ام‌، و دختران‌ اهل‌ این‌ شهر، به‌ جهت‌ كشیدن‌ آب‌ بیرون‌ می‌آیند.14پس‌ چنین‌ بشود كه‌ آن‌ دختری‌ كه‌ به‌ وی‌ گویم‌: "سبوی‌ خود را فرودآر تا بنوشم‌"، و او گوید: "بنوش‌ و شترانت‌ را نیز سیراب‌ كنم‌"، همان‌ باشد كه‌ نصیب‌ بندۀ خود اسحاق‌ كرده‌ باشی‌، تا بدین‌، بدانم‌ كه‌ با آقایم‌ احسان‌ فرموده‌ای‌. »15و او هنوز از سخن‌ گفتن‌ فارغ‌ نشده‌ بود كه‌ ناگاه‌، رِفقَه‌، دختر بتوئیل‌، پسر مِلكه‌، زن‌ ناحور، برادر ابراهیم‌، بیرون‌ آمد و سبویی‌ بر كتف‌ داشت‌.16و آن‌ دختر بسیار نیكومنظر و باكره‌ بود، و مردی‌ او را نشناخته‌ بود. پس‌ به‌ چشمه‌ فرورفت‌، و سبوی‌ خود را پر كرده‌، بالا آمد.17آنگاه‌ خادم‌ به‌ استقبال‌ او بشتافت‌ و گفت‌: «جرعه‌ای‌ آب‌ از سبوی‌ خود به‌ من‌ بنوشان‌.»18گفت‌: «ای‌ آقای‌ من‌ بنوش‌»، و سبوی‌ خود را بزودی‌ بر دست‌ خود فرودآورده‌، او را نوشانید.19و چون‌ از نوشانیدنش‌ فارغ‌ شد، گفت‌: «برای‌ شترانت‌ نیز بكشم‌ تا از نوشیدن‌ بازایستند.»20پس‌ سبوی‌خود را بزودی‌ در آبخور خالی‌ كرد و باز به‌ سوی‌ چاه‌، برای‌ كشیدن‌ بدوید، و از بهر همۀ شترانش‌ كشید.21و آن‌ مرد بر وی‌ چشم‌ دوخته‌ بود و سكوت‌ داشت‌، تا بداند كه‌ خداوند ، سفر او را خیریت‌اثر نموده‌ است‌ یا نه‌.22و واقع‌ شد چون‌ شتران‌ از نوشیدن‌ باز ایستادند كه‌ آن‌ مرد حلقۀ طلای‌ نیم‌ مثقال‌ وزن‌، و دو ابرنجین‌ برای‌ دستهایش‌، كه‌ ده‌ مثقال‌ طلا وزن‌ آنها بود، بیرون‌ آورد23و گفت‌: «به‌ من‌ بگو كه‌ دختر كیستی‌؟ آیا در خانۀ پدرت‌ جایی‌ برای‌ ما باشد تا شب‌ را بسر بریم‌؟»24وی‌ را گفت‌: «من‌ دختر بتوئیل‌، پسر ملكه‌ كه‌ او را از ناحور زایید، می‌باشم‌.»25و بدو گفت‌: «نزد ما كاه‌ و علف‌ فراوان‌ است‌، و جای‌ نیز برای‌ منزل‌.»26آنگاه‌ آن‌ مرد خم‌ شد، خداوند را پرستش‌ نمود27و گفت‌: «متبارك‌ باد یهوه‌، خدای‌ آقایم‌ ابراهیم‌، كه‌ لطف‌ و وفای‌ خود را از آقایم‌ دریغ‌ نداشت‌، و چون‌ من‌ در راه‌ بودم‌، خداوند مرا به‌ خانۀ برادران‌ آقایم‌ راهنمایی‌ فرمود. »28پس‌ آن‌ دختر دوان‌ دوان‌ رفته‌، اهل‌ خانۀ مادر خویش‌ را از این‌ وقایع‌ خبر داد.29و رفقه‌ را برادری‌ لابان‌ نام‌ بود. پس‌ لابان‌ به‌ نزد آن‌ مرد، به‌ سر چشمه‌، دوان‌ دوان‌ بیرون‌ آمد.30و واقع‌ شد كه‌ چون‌ آن‌ حلقه‌ و ابرنجینها را بر دستهای‌ خواهر خود دید، و سخنهای‌ خواهر خود، رفقه‌ را شنید كه‌ می‌گفت‌ آن‌ مرد چنین‌ به‌ من‌ گفته‌ است‌، به‌ نزد وی‌ آمد. و اینك‌ نزد شتران‌ به‌ سر چشمه‌ ایستاده‌ بود.31و گفت‌: «ای‌ مبارك‌ خداوند ، بیا، چرا بیرون‌ ایستاده‌ای‌؟ من‌ خانه‌ را و منزلی‌ برای‌ شتران‌ مهیا ساخته‌ام‌.»32پس‌ آن‌ مرد به‌ خانه‌ درآمد، و لابان‌ شتران‌ را باز كرد، و كاه‌ و علف‌ به‌ شتران‌ داد، و آب‌ به‌ جهت‌ شستن‌ پایهایش‌ وپایهای‌ رفقایش‌ آورد.33و غذا پیش‌ او نهادند. وی‌ گفت‌: «تا مقصود خود را بازنگویم‌، چیزی‌ نخورم‌.» گفت‌: «بگو. »34گفت‌: «من‌ خادم‌ ابراهیم‌ هستم‌.35و خداوند ، آقای‌ مرا بسیار بركت‌ داده‌ و او بزرگ‌ شده‌ است‌، و گله‌ها و رمه‌ها و نقره‌ و طلا و غلامان‌ و كنیزان‌ و شتران‌ و الاغان‌ بدو داده‌ است‌.36و زوجۀ آقایم‌ ساره‌، بعد از پیر شدن‌، پسری‌ برای‌ آقایم‌ زایید، و آنچه‌ دارد، بدو داده‌ است.37و آقایم‌ مرا قسم‌ داد و گفت‌ كه‌ "زنی‌ برای‌ پسرم‌ از دختران‌ كنعانیان‌ كه‌ در زمین‌ ایشان‌ ساكنم‌، نگیری‌.38بلكه‌ به‌ خانۀ پدرم‌ و به‌ قبیلۀ من‌ بروی‌، و زنی‌ برای‌ پسرم‌ بگیری‌."39و به‌ آقای‌ خود گفتم‌: "شاید آن‌ زن‌ همراه‌ من‌ نیاید؟"40او به‌ من‌ گفت‌: "یهوه‌ كه‌ به‌ حضور او سالك‌ بوده‌ام‌، فرشتۀ خود را با تو خواهد فرستاد، و سفر تو را خیریت‌اثر خواهد گردانید، تا زنی‌ برای‌ پسرم‌ از قبیله‌ام‌ و از خانۀ پدرم‌ بگیری‌.41آنگاه‌ از قسم‌ من‌ بری‌ خواهی‌ گشت‌، چون‌ به‌ نزد قبیله‌ام‌ رفتی‌، هر گاه‌ زنی‌ به‌ تو ندادند، از سوگند من‌ بری‌ خواهی‌ بود."42پس‌ امروز به‌ سر چشمه‌ رسیدم‌ و گفتم‌: "ای‌ یهوه‌، خدای‌ آقایم‌ ابراهیم‌، اگر حال‌، سفر مرا كه‌ به‌ آن‌ آمده‌ام‌، كامیاب‌ خواهی‌ كرد،43اینك‌ من‌ به‌ سر این‌ چشمۀ آب‌ ایستاده‌ام‌. پس‌ چنین‌ بشود كه‌ آن‌ دختری‌ كه‌ برای‌ كشیدن‌ آب‌ بیرون‌ آید، و به‌ وی‌ گویم‌: "مرا از سبوی‌ خود جرعه‌ای‌ آب‌ بنوشان‌"،44و به‌ من‌ گوید: "بیاشام‌، و برای‌ شترانت‌ نیز آب‌ می‌كشم‌"، او همان‌ زن‌ باشد كه‌ خداوند ، نصیب‌ آقازادۀ من‌ كرده‌ است‌.45و من‌ هنوز از گفتن‌ این‌، در دل‌ خود فارغ‌ نشده‌ بودم‌ كه‌ ناگاه‌ رفقه‌ با سبویی‌ بر كتف‌ خود بیرون‌ آمد و به‌ چشمه‌ پایین‌ رفت‌ تا آب‌ بكشد. و به‌ وی‌ گفتم‌:"جرعه‌ای‌ آب‌ به‌ من‌ بنوشان‌."46پس‌ سبوی‌ خود را بزودی‌ از كتف‌ خود فروآورده‌، گفت‌:"بیاشام‌، و شترانت‌ را نیز آب‌ می‌دهم‌." پس‌ نوشیدم‌ و شتران‌ را نیز آب‌ داد.47و از او پرسیده‌، گفتم‌: "تو دختر كیستی‌؟" گفت‌: "دختر بَتُوئیل‌ بن‌ ناحور كه‌ مِلكَه‌، او را برای‌ او زایید." پس‌ حلقه‌ را در بینی‌ او، و ابرنجین‌ها را بر دستهایش‌ گذاشتم‌.48آنگاه‌ سجده‌ كرده‌، خداوند را پرستش‌ نمودم‌. و یهوه‌، خدای‌ آقای‌ خود ابراهیم‌ را، متبارك‌ خواندم‌، كه‌ مرا به‌ راه‌ راست‌ هدایت‌ فرمود، تا دختر برادر آقای‌ خود را برای‌ پسرش‌ بگیرم‌.49اكنون‌ اگر بخواهید با آقایم‌ احسان‌ و صداقت‌ كنید، پس‌ مرا خبر دهید. و اگر نه‌ مرا خبر دهید، تا بطرف‌ راست‌ یا چپ‌ ره‌سپر شوم‌. »50لابان‌ و بتوئیل‌ در جواب‌ گفتند: «این‌ امر از خداوند صادر شده‌ است‌، با تو نیك‌ یا بد نمی‌توانیم‌ گفت‌.51اینك‌ رفقه‌ حاضر است‌، او را برداشته‌، روانه‌ شو تا زن‌ پسرِ آقایت‌ باشد، چنانكه‌ خداوند گفته‌ است‌. »52و واقع‌ شد كه‌ چون‌ خادم‌ ابراهیم‌ سخن‌ ایشان‌ را شنید، خداوند را به‌ زمین‌ سجده‌ كرد.53و خادم‌، آلات‌ نقره‌ و آلات‌ طلا و رختها را بیرون‌ آورده‌، پیشكش‌ رفقه‌ كرد، و برادر و مادر او را چیزهای‌ نفیسه‌ داد.54و او و رفقایش‌ خوردند و آشامیدند و شب‌ را بسر بردند. و بامدادان‌ برخاسته‌، گفت‌: «مرا به‌ سوی‌ آقایم‌ روانه‌ نمایید.»55برادر و مادر او گفتند: «دختر با ما ده‌ روزی‌ بماند و بعد از آن‌ روانه‌ شود.»56بدیشان‌ گفت‌: «مرا معطّل‌ مسازید، خداوند سفر مرا كامیاب‌ گردانیده‌ است‌، پس‌ مرا روانه‌ نمایید تا بنزد آقای‌ خود بروم‌.»57گفتند: «دختر را بخوانیم‌ و از زبانش‌ بپرسیم‌.»58پس‌ رفقه‌ را خواندند و به‌ وی‌گفتند: «با این‌ مرد خواهی‌ رفت‌؟» گفت‌: «می‌روم‌.»59آنگاه‌ خواهر خود رفقه‌، و دایه‌اش‌ را با خادم‌ ابراهیم‌ و رفقایش‌ روانه‌ كردند.60و رفقه‌ را بركت‌ داده‌، به‌ وی‌ گفتند: «تو خواهر ما هستی‌، مادرِ هزار كرورها باش‌، و ذریت‌ تو، دروازۀ دشمنان‌ خود را متصرف‌ شوند. »61پس‌ رفقه‌ با كنیزانش‌ برخاسته‌، بر شتران‌ سوار شدند، و از عقب‌ آن‌ مرد روانه‌ گردیدند. و خادم‌، رفقه‌ را برداشته‌، برفت‌.62و اسحاق‌ از راه‌ بِئَرلَحَی‌رُئی‌ می‌آمد، زیرا كه‌ او در ارض‌ جنوب‌ ساكن‌ بود.63و هنگام‌ شام‌، اسحاق‌ برای‌ تفكر به‌ صحرا بیرون‌ رفت‌، و چون‌ نظر بالا كرد، دید كه‌ شتران‌ می‌آیند.64و رفقه‌ چشمان‌ خود را بلند كرده‌، اسحاق‌ را دید، و از شتر خود فرود آمد،65زیرا كه‌ از خادم‌ پرسید: «این‌ مرد كیست‌ كه‌ در صحرا به‌ استقبال‌ ما می‌آید؟» و خادم‌ گفت‌: «آقای‌ من‌ است‌.» پس‌ بُرقِع‌ خود را گرفته‌، خود را پوشانید.66و خادم‌، همۀ كارهایی‌ را كه‌ كرده‌ بود، به‌ اسحاق‌ باز گفت‌.67و اسحاق‌، رفقه‌ را به‌ خیمۀ مادر خود، ساره‌ آورد، و او را به‌ زنی‌ خود گرفته‌، دل‌ در او بست‌. و اسحاق‌ بعد از وفات‌ مادر خود، تسلی‌ پذیرفت‌.

Chapter 25

1و ابراهیم‌، دیگر بار، زنی‌ گرفت‌ كه قطوره‌ نام‌ داشت‌.2و او زمران‌ و یقشان‌ و مَدان‌ و مِدیان‌ و یشباق‌ و شوحا را برای‌ او زایید.3و یقشان‌، شِبا و دِدان‌ را آورد. و بنی‌ددان‌، اَشوریم‌ و لطوشیم‌ و لاُمیم‌ بودند.4و پسران‌ مدیان‌، عیفا و عیفَر و حنوك‌ و ابیداع‌ و الداعه‌بودند. جملۀ اینها، اولاد قطوره‌ بودند.5و ابراهیم‌ تمام‌ مایملك‌ خود را به‌ اسحاق‌ بخشید.6اما به‌ پسران‌ كنیزانی‌ كه‌ ابراهیم‌ داشت‌، ابراهیم‌ عطایا داد، و ایشان‌ را در حین‌ حیات‌ خود، از نزد پسر خویش‌ اسحاق‌، به‌ جانب‌ مشرق‌، به‌ زمین‌ شرقی‌ فرستاد.7این‌ است‌ ایام‌ سالهای‌ عمر ابراهیم‌، كه‌ زندگانی‌ نمود: صد و هفتاد وپنج‌ سال‌.8و ابراهیم‌ جان‌ بداد، و در كمال‌ شیخوخیت‌، پیر و سیر شده‌، بمرد. و به‌ قوم‌ خود ملحق‌ شد.9و پسرانش‌، اسحاق‌ و اسماعیل‌، او را در مغارۀ مكفیله‌، در صحرای‌ عفرون‌بن‌ صوحارحتی‌، در مقابل‌ ممری‌ دفن‌ كردند.10آن‌ صحرایی‌ كه‌ ابراهیم‌ از بنی‌حت‌ خریده‌ بود. در آنجا ابراهیم‌ و زوجه‌اش‌ ساره‌ مدفون‌ شدند.11و واقع‌ شد بعد از وفات‌ ابراهیم‌، كه‌ خدا پسرش‌ اسحاق‌ را بركت‌ داد، و اسحاق‌ نزد بئرلَحَی‌رُئی‌ ساكن‌ بود.12این‌ است‌ پیدایش‌ اسماعیل‌ بن‌ ابراهیم‌ كه‌ هاجر مصری‌، كنیز ساره‌، برای‌ ابراهیم‌ زایید.13و این‌ است‌ نامهای‌ پسران‌ اسماعیل‌، موافق‌ اسمهای‌ ایشان‌ به‌ حسب‌ پیدایش‌ ایشان‌. نخست‌زادۀ اسماعیل‌، نَبایوت‌، و قیدار و اَدَبیل‌ و مِبسام‌.14و مشماع‌ و دومه‌ و مسا15و حدار و تیما و یطُور و نافِیش‌ و قِدْمَه‌.16اینانند پسران‌ اسماعیل‌، و این‌ است‌ نامهای‌ ایشان‌ در بُلدان‌ و حله‌های‌ ایشان‌، دوازده‌ امیر، حسب‌ قبایل‌ ایشان‌.17و مدت‌ زندگانی‌ اسماعیل‌، صد و سی‌ و هفت‌ سال‌ بود كه‌ جان‌ را سپرده‌، بمرد و به‌ قوم‌ خود ملحق‌ گشت‌.18و ایشان‌ از حویله‌ تا شور، كه‌مقابل‌ مصر، به‌ سمت‌ آشور واقع‌ است‌، ساكن‌ بودند. و نصیب‌ او در مقابل‌ همۀ برادران‌ او افتاد.19و این‌ است‌ پیدایش‌ اسحاق‌ بن‌ ابراهیم‌. ابراهیم‌، اسحاق‌ را آورد.20و چون‌ اسحاق‌ چهل‌ ساله‌ شد، رفقه‌ دختر بتوئیل‌ ارامی‌ و خواهر لابان‌ ارامی‌ را، از فدان‌ ارام‌ به‌ زنی‌ گرفت‌.21و اسحاق‌ برای‌ زوجۀ خود، چون‌ كه‌ نازاد بود، نزد خداوند دعا كرد. و خداوند او را مستجاب‌ فرمود و زوجه‌اش‌ رفقه‌ حامله‌ شد.22و دو طفل‌ در رحم‌ او منازعت‌ می‌كردند. او گفت‌: «اگر چنین‌ باشد، من‌ چرا چنین‌ هستم‌؟» پس‌ رفت‌ تا از خداوند بپرسد.23خداوند به‌ وی‌ گفت‌: «دو امت‌ در بطن‌ تو هستند، و دو قوم‌ از رحم‌ تو جدا شوند و قومی‌ بر قومی‌ تسلط خواهد یافت‌، و بزرگ‌، كوچك‌ را بندگی‌ خواهد نمود.»24و چون‌ وقت‌ وضع‌ حملش‌ رسید، اینك‌ توأمان‌ در رحم‌ او بودند.25و نخستین‌، سرخ‌ فام‌ بیرون‌ آمد و تمامی‌ بدنش‌ مانند پوستین‌، پشمین‌ بود. و او را عیسو نام‌ نهادند.26و بعد از آن‌، برادرش‌ بیرون‌ آمد و پاشنۀ عیسو را به‌ دست‌ خود گرفته‌ بود و او را یعقوب‌ نام‌ نهادند. و درحین‌ ولادت‌ ایشان‌، اسحاق‌، شصت‌ ساله‌ بود.27و آن‌ دو پسر، نمو كردند، و عیسو صیادی‌ ماهر، و مرد صحرایی‌ بود. و اما یعقوب‌، مرد ساده‌ دل‌ و چادرنشین‌.28و اسحـاق‌، عیسـو را دوست‌ داشتی‌، زیرا كه‌ صید او را می‌خورد. امـا رفقه‌، یعقوب‌ را محبت‌ نمودی‌.29روزی‌ یعقوب‌ آش‌ می‌پخت‌ و عیسو وا مانده‌، از صحرا آمد.30و عیسو به‌ یعقوب‌ گفت‌: «از این‌ آش‌ ادوم‌ (یعنی‌ سرخ‌) مرا بخوران‌، زیرا كه‌ وامانده‌ام‌.» از این‌ سبب‌ او را ادوم‌ نامیدند.31یعقوب‌ گفت‌: «امروز نخست‌زادگی‌ خود را به‌ من‌ بفروش‌. »32عیسو گفت‌: «اینك‌ من‌ به‌ حالت‌ موت‌ رسیده‌ام‌، پس‌ مرا از نخست‌زادگی‌ چه‌ فایده‌؟»33یعقوب‌ گفت‌: «امروز برای‌ من‌ قسم‌ بخور.» پس‌ برای‌ او قسم‌ خورد، و نخست‌زادگی‌ خود را به‌ یعقوب‌ فروخت‌.34و یعقوب‌ نان‌ و آش‌ عدس‌ را به‌ عیسو داد، كه‌ خورد و نوشید و برخاسته‌، برفت‌. پس‌ عیسو نخست‌زادگی‌ خود را خوار نمود.

Chapter 26

1و قحطی‌ در آن‌ زمین‌ حادث‌ شد، غیر آن‌ قحط‌ اول‌ كه‌ در ایام‌ ابراهیم‌ بود. و اسحاق‌ نزد ابی‌ملك‌، پادشاه‌ فلسطینیان‌ به‌ جرار رفت‌.2و خداوند بر وی‌ ظاهر شده‌، گفت‌: «به‌ مصر فرود میا، بلكه‌ به‌ زمینی‌ كه‌ به‌ تو بگویم‌ ساكن‌ شو.3در این‌ زمین‌ توقف‌ نما، و با تو خواهم‌ بود و تو را بركت‌ خواهم‌ داد، زیرا كه‌ به‌ تو و ذریت‌ تو تمام‌ این‌ زمین‌ را می‌دهم‌ و سوگندی‌ را كه‌ با پدرت‌ ابراهیم‌ خوردم‌، استوار خواهم‌ داشت‌.4و ذریتت‌ را مانند ستارگان‌ آسمان‌ كثیر گردانم‌، و تمام‌ این‌ زمینها را به‌ ذریت‌ تو بخشم‌، و از ذریت‌ تو جمیع‌ امتهای‌ جهان‌ بركت‌ خواهند یافت‌.5زیرا كه‌ ابراهیم‌ قول‌ مرا شنید و وصایا و اوامر و فرایض‌ و احكام‌ مرا نگاه‌ داشت‌. »6پس‌ اسحاق‌ در جرار اقامت‌ نمود.7ومردمان‌ آن‌ مكان‌ دربارۀ زنش‌ از او جویا شدند. گفت‌: «او خواهر من‌ است‌،» زیرا ترسید كه‌ بگوید «زوجۀ من‌ است‌،» مبادا اهل‌ آنجا او را به‌ خاطر رفقه‌ كه‌ نیكومنظر بود، بكشند.8و چون‌ در آنجا مدتی‌ توقف‌ نمود، چنان‌ افتاد كه‌ ابی‌ملك‌، پادشاه‌ فلسطینیان‌، از دریچه‌ نظاره‌ كرد و دید كه‌ اینك‌ اسحاق‌ با زوجۀ خود رفقه‌، مزاح‌ می‌كند.9پس‌ ابی‌ملك‌، اسحاق‌ را خوانده‌، گفت‌: «همانا این‌ زوجۀ توست‌! پس‌ چرا گفتی‌ كه‌ خواهر من‌ است‌؟» اسحاق‌ بدو گفت‌: «زیرا گفتم‌ كه‌ مبادا برای‌ وی‌ بمیرم‌.»10ابی‌ملك‌ گفت‌: «این‌ چه‌ كار است‌ كه‌ با ما كردی‌؟ نزدیك‌ بود كه‌ یكی‌ از قوم‌ با زوجه‌ات‌ همخواب‌ شود، و بر ما جرمی‌ آورده‌ باشی‌.»11و ابی‌ملك‌ تمامی‌ قوم‌ را قدغن‌ فرموده‌، گفت‌: «كسی‌ كه‌ متعرض‌ این‌ مرد و زوجه‌اش‌ بشود، هر آینه‌ خواهد مرد. »12و اسحاق‌ در آن‌ زمین‌ زراعت‌ كرد، و در آن‌ سال‌ صد چندان‌ پیدا نمود؛ و خداوند او را بركت‌ داد.13و آن‌ مرد بزرگ‌ شده‌، آناًفآناً ترقی‌ می‌نمود، تا بسیار بزرگ‌ گردید.14و او را گلۀ گوسفندان‌ و مواشی‌ گاوان‌ و غلامان‌ كثیر بود. و فلسطینیان‌ بر او حسد بردند.15و همۀ چاههایی‌ كه‌ نوكران‌ پدرش‌ در ایام‌ پدرش‌ ابراهیم‌، كنده‌ بودند، فلسطینیان‌ آنها را بستند، و از خاك‌ پر كردند.16و ابی‌ملك‌ به‌ اسحاق‌ گفت‌: «از نزد ما برو، زیرا كه‌ از ما بسیار بزرگتر شده‌ای‌. »17پس‌ اسحاق‌ از آنجا برفت‌، و در وادی‌ جرار فرود آمده‌، در آنجا ساكن‌ شد.18و چاههای‌ آب‌ را كه‌ در ایام‌ پدرش‌ ابراهیم‌ كنده‌ بودند و فلسطینیان‌ آنها را بعد از وفات‌ ابراهیم‌ بسته‌بودند، اسحاق‌ از سر نو كند و آنها را مسمّی‌ نمود به‌ نامهایی‌ كه‌ پدرش‌ آنها را نامیده‌ بود.19و نوكران‌ اسحاق‌ در آن‌ وادی‌ حفره‌ زدند و چاه‌ آب‌ زنده‌ای‌ در آنجا یافتند.20و شبانان‌ جرار با شبانان‌ اسحاق‌ منازعه‌ كرده‌، گفتند: «این‌ آب‌ از آن‌ ماست‌! » پس‌ آن‌ چاه‌ را عِسِق‌ نامید، زیرا كه‌ با وی‌ منازعه‌ كردند.21و چاهی‌ دیگر كندند، همچنان‌ برای‌ آن‌ نیز جنگ‌ كردند، و آن‌ را سِطنه‌ نامید.22و از آنجا كوچ‌ كرده‌، چاهی‌ دیگر كند و برای‌ آن‌ جنگ‌ نكردند. پس‌ آن‌ را رحوبوت‌ نامیده‌، گفت‌: «كه‌ اكنون‌ خداوند ما را وسعت‌ داده‌ است‌، و در زمین‌، بارور خواهیم‌ شد. »23پس‌ از آنجا به‌ بِئرشَبَع‌ آمد.24در همان‌ شب‌، خداوند بر وی‌ ظاهر شده‌، گفت‌: «من‌ خدای‌ پدرت‌ ابراهیم‌، هستم‌. ترسان‌ مباش‌ زیرا كه‌ من‌ با تو هستم‌، و تو را بركت‌ می‌دهم‌، و ذریت‌ تو را بخاطر بندۀ خود ابراهیم‌، فراوان‌ خواهم‌ ساخت‌.»25و مذبحی‌ در آنجا بنا نهاد و نام‌ یهوه‌ را خواند، و خیمۀ خود را برپا نمود و نوكران‌ اسحاق‌ چاهی‌ در آنجا كندند.26و ابی‌ملك‌، به‌ اتفاق‌ یكی‌ از اصحاب‌ خود، احزات‌ نام‌، و فیكول‌، كه‌ سپهسالار او بود، از جرار به‌ نزد او آمدند.27و اسحاق‌ بدیشان‌ گفت‌: «چرا نزد من‌ آمدید، با آنكه‌ با من‌ عداوت‌ نمودید، و مرا از نزد خود راندید؟»28گفتند: «به‌ تحقیق‌ فهمیده‌ایم‌ كه‌ خداوند با توست‌. پس‌ گفتیم‌ سوگندی‌ در میان‌ ما و تو باشد، و عهدی‌ با تو ببندیم‌.29تا با ما بدی‌ نكنی‌ چنانكه‌ به‌ تو ضرری‌ نرساندیم‌، بلكه‌ غیر از نیكی‌ به‌ تو نكردیم‌، و تو را به‌ سلامتی‌ روانه‌ نمودیم‌، و اكنون‌ مباركِ خداوند هستی‌. »30آنگاه‌ برای‌ ایشان‌ ضیافتی‌ برپا نمود، و خوردند و آشامیدند.31بامدادان‌ برخاسته‌، با یكدیگر قسم‌ خوردند، و اسحاق‌ ایشان‌ را وداع‌ نمود. پس‌، از نزد وی‌ به‌ سلامتی‌ رفتند.32و در آن‌ روز چنان‌ افتاد كه‌ نوكران‌ اسحاق‌ آمده‌، او را از آن‌ چاهی‌ كه‌ می‌كندند خبر داده‌، گفتند: «آب‌ یافتیم‌!»33پس‌ آن‌ را شَبَعه‌ نامید. از این‌ سبب‌ آن‌ شهر، تا امروز بِئرشَبَع‌ نام‌ دارد.34و چون‌ عیسو چهل‌ ساله‌ بود، یهودیه‌، دختر بیری‌ حتی‌، و بسمه‌، دختر ایلونِ حتی‌ را به‌ زنی‌ گرفت‌.35و ایشان‌ باعث‌ تلخی‌ جان‌ اسحاق‌ و رفقه‌ شدند.

Chapter 27

1و چون‌ اسحاق‌ پیر شد و چشمانش‌از دیدن‌ تار گشته‌ بود، پسر بزرگ‌ خود عیسو را طلبیده‌، به‌ وی‌ گفت‌: «ای‌ پسر من‌!» گفت‌: «لبیك‌.»2گفت‌: «اینك‌ پیر شده‌ام‌ و وقت‌ اجل‌ خود را نمی‌دانم‌.3پس‌ اكنون‌، سلاح‌ خود یعنی‌ تركش‌ و كمان‌ خویش‌ را گرفته‌، به‌ صحرا برو، و نخجیری‌ برای‌ من‌ بگیر،4و خورشی‌ برای‌ من‌ چنانكه‌ دوست‌ می‌دارم‌ ساخته‌، نزد من‌ حاضر كن‌، تا بخورم‌ و جانم‌ قبل‌ از مردنم‌ تو را بركت‌ دهد.»5و چون‌ اسحاق‌ به‌ پسر خود عیسو سخن‌ می‌گفت‌، رفقه‌ بشنید و عیسو به‌ صحرا رفت‌ تا نَخْجیری‌ صید كرده‌، بیاورد.6آنگاه‌ رفقه‌ پسر خود یعقوب‌ را خوانده‌، گفت‌: «اینك‌ پدر تو را شنیدم‌ كه‌ برادرت‌ عیسو را خطاب‌ كرده‌، می‌گفت‌:7"برای‌ من‌ شكاری‌ آورده‌، خورشی‌ بساز تا آن‌ را بخورم‌، و قبل‌ از مردنم‌ تو را در حضور خداوند بركت‌ دهم‌."8پس‌ ای‌ پسر من‌، الا´ن‌ سخن‌ مرا بشنو در آنچه‌ من‌ به‌ تو امر می‌كنم‌.9بسوی‌ گله‌ بشتاب‌، و دو بزغالۀ خوب‌ از بزها،نزد من‌ بیاور، تا از آنها غذایی‌ برای‌ پدرت‌ بطوری‌ كه‌ دوست‌ می‌دارد، بسازم‌.10و آن‌ را نزد پدرت‌ ببر تا بخورد، و تو را قبل‌ از وفاتش‌ بركت‌ دهد.»11یعقوب‌ به‌ مادر خود، رفقه‌، گفت‌: «اینك‌ برادرم‌ عیسو، مردی‌ مویدار است‌ و من‌ مردی‌ بی‌موی‌ هستم‌؛12شاید كه‌ پدرم‌ مرا لمس‌ نماید، و در نظرش‌ مثل‌ مسخره‌ای‌ بشوم‌، و لعنت‌ به‌ عوض‌ بركت‌ بر خود آورم‌.»13مادرش‌ به‌ وی‌ گفت‌: «ای‌ پسر من‌، لعنت‌ تو بر من‌ باد! فقط سخن‌ مرا بشنو و رفته‌، آن‌ را برای‌ من‌ بگیر.»14پس‌ رفت‌ و گرفته‌، نزد مادر خود آورد. و مادرش‌ خورشی‌ ساخت‌ بطوری‌ كه‌ پدرش‌ دوست‌ می‌داشت‌.15و رفقه‌، جامه‌ فاخر پسر بزرگ‌ خود عیسو را كه‌ نزد او در خانه‌ بود گرفته‌، به‌ پسر كهتر خود یعقـوب‌ پوشانید،16و پوست‌ بزغاله‌ها را، بر دستها و نرمۀ گردن‌ او بست.17و خورش‌ و نانی‌ كه‌ ساخته‌ بود، به‌ دست‌ پسر خود یعقوب‌ سپرد.18پس‌ نزد پدر خود آمده‌، گفت‌: «ای‌ پدر من‌!» گفت‌: «لبیك‌، تو كیستی‌ ای‌ پسر من‌؟»19یعقوب‌ به‌ پدر خود گفت‌: «من‌ نخست‌زادۀ تو عیسو هستم‌. آنچه‌ به‌ من‌ فرمودی‌ كردم‌، الا´ن‌ برخیز، بنشین‌ و از شكار من‌ بخور، تا جانت‌ مرا بركت‌ دهد.»20اسحاق‌ به‌ پسر خود گفت‌: «ای‌ پسر من‌! چگونه‌ بدین‌ زودی‌ یافتی‌؟» گفت‌: «یهوه‌ خدای‌ تو به‌ من‌ رسانید.»21اسحاق‌ به‌ یعقوب‌ گفت‌: «ای‌ پسر من‌، نزدیك‌ بیا تا تو را لمس‌ كنم‌، كه‌ آیا تو پسر من‌ عیسو هستی‌ یا نه‌.»22پس‌ یعقوب‌ نزد پدر خود اسحاق‌ آمد، و او را لمس‌ كرده‌، گفت‌: «آواز، آواز یعقوب‌ است‌، لیكن‌ دستها، دستهای‌ عیسوست‌.»23و او را نشناخت‌، زیرا كه‌ دستهایش‌ مثل‌ دستهای‌ برادرش‌ عیسو،موی‌دار بود. پس‌ او را بركت‌ داد.24و گفت‌: «آیا تو همان‌ پسر من‌، عیسو هستی‌؟» گفت‌: «من‌ هستم‌.»25پس‌ گفت‌: «نزدیك‌ بیاور تا از شكار پسر خود بخورم‌ و جانم‌ تو را بركت‌ دهد.» پس‌ نزد وی‌ آورد و بخورد و شراب‌ برایش‌ آورد و نوشید.26و پدرش‌، اسحاق‌ به‌ وی‌ گفت‌: «ای‌ پسر من‌، نزدیك‌ بیا و مرا ببوس‌.»27پس‌ نزدیك‌ آمده‌، او را بوسید و رایحۀ لباس‌ او را بوییده‌، او را بركت‌ داد و گفت‌: «همانا رایحۀ پسر من‌، مانند رایحۀ صحرایی‌ است‌ كه‌ خداوند آن‌ را بركت‌ داده‌ باشد.28پس‌ خدا تو را از شبنم‌ آسمان‌ و از فربهی‌ زمین‌، و از فراوانی‌ غله‌ و شیره‌ عطا فرماید.29قومها تو را بندگی‌ نمایند و طوایف‌ تو را تعظیم‌ كنند، بر برادران‌ خود سرور شوی‌، و پسران‌ مادرت‌ تو را تعظیم‌ نمایند. ملعون‌ باد هر كه‌ تو را لعنت‌ كند، و هر كه‌ تو را مبارك‌ خواند، مبارك‌ باد. »30و واقع‌ شد چون‌ اسحاق‌، از بركت‌ دادن‌ به‌ یعقوب‌ فارغ‌ شد، به‌ مجرد بیرون‌ رفتنِ یعقوب‌ از حضور پدر خود اسحاق‌، كه‌ برادرش‌ عیسو از شكار باز آمد.31و او نیز خورشی‌ ساخت‌، و نزد پدر خود آورده‌، به‌ پدر خود گفت‌: «پدر من‌ برخیزد و از شكار پسر خود بخورد، تا جانت‌ مرا بركت‌ دهد.»32پدرش‌ اسحاق‌ به‌ وی‌ گفت‌: «تو كیستی‌؟» گفت‌: «من‌ پسر نخستین‌ تو، عیسو هستم‌.»33آنگاه‌ لرزه‌ای‌ شدید بر اسحاق‌ مستولی‌ شده‌، گفت‌: «پس‌ آن‌ كه‌ بود كه‌ نخجیری‌ صید كرده‌، برایم‌ آورد، و قبل‌ از آمدن‌ تو از همه‌ خوردم‌ و او را بركت‌ دادم‌، و فی‌الواقع‌ او مبارك‌خواهد بود؟»34عیسو چون‌ سخنان‌ پدر خود را شنید، نعره‌ای‌ عظیم‌ و بی‌نهایت‌ تلخ‌ برآورده‌، به‌ پدر خود گفت‌: «ای‌ پدرم‌، به‌ من‌، به‌ من‌ نیز بركت‌ بده‌!»35گفت‌: «برادرت‌ به‌ حیله‌ آمد، و بركت‌ تو را گرفت‌.»36گفت‌: «نام‌ او را یعقوب‌ بخوبی‌ نهادند، زیرا كه‌ دو مرتبه‌ مرا از پا درآورد. اول‌ نخست‌زادگی‌ مرا گرفت‌، و اكنون‌ بركت‌ مرا گرفته‌ است‌.» پس‌ گفت‌: «آیا برای‌ من‌ نیز بركتی‌ نگاه‌ نداشتی‌؟»37اسحاق‌ در جواب‌ عیسو گفت‌: «اینك‌ او را بر تو سرور ساختم‌، و همۀ برادرانش‌ را غلامان‌ او گردانیدم‌، و غله‌ و شیره‌ را رزق‌ او دادم‌. پس‌ الا´ن‌ ای‌ پسر من‌، برای‌ تو چه‌ كنم‌؟»38عیسو به‌ پدر خود گفت‌: «ای‌ پدر من‌، آیا همین‌ یك‌ بركت‌ را داشتی‌؟ به‌ من‌، به‌ من‌ نیز ای‌ پدرم‌ بركت‌ بده‌!» و عیسو به‌ آواز بلند بگریست‌.39پدرش‌ اسحاق‌ در جواب‌ او گفت‌: «اینك‌ مسكن‌ تو (دور) از فربهی‌ زمین‌، و از شبنم‌ آسمان‌ از بالا خواهد بود.40و به‌ شمشیرت‌ خواهی‌ زیست‌، و برادر خود را بندگی‌ خواهی‌ كرد، و واقع‌ خواهد شد كه‌ چون‌ سر باز زدی‌، یوغ‌ او را از گردن‌ خود خواهی‌ انداخت‌. »41و عیسو بسبب‌ آن‌ بركتی‌ كه‌ پدرش‌ به‌ یعقوب‌ داده‌ بود، بر او بغض‌ ورزید؛ و عیسو در دل‌ خود گفت‌: «ایام‌ نوحه‌گری‌ برای‌ پدرم‌ نزدیك‌ است‌، آنگاه‌ برادر خود یعقوب‌ را خواهم‌ كشت‌.»42و رفقه‌، از سخنان‌ پسر بزرگ‌ خود، عیسو آگاهی‌ یافت‌. پس‌ فرستاده‌، پسر كوچك‌ خود،یعقوب‌ را خوانده‌، بدو گفت‌: «اینك‌ برادرت‌ عیسو دربارۀ تو خود را تسلی‌ می‌دهد به‌ اینكه‌ تو را بكشد.43پس‌ الا´ن‌ ای‌ پسرم‌ سخن‌ مرا بشنو و برخاسته‌، نزد برادرم‌، لابان‌، به‌ حَرّان‌ فرار كن‌.44و چند روز نزد وی‌ بمان‌، تا خشم‌ برادرت‌ برگردد.45تا غضب‌ برادرت‌ از تو برگردد، و آنچه‌ بدو كردی‌، فراموش‌ كند. آنگاه‌ می‌فرستم‌ و تو را از آنجا باز می‌آورم‌. چرا باید از شما هر دو در یك‌ روز محروم‌ شوم‌؟»46و رفقه‌ به‌ اسحاق‌ گفت‌: «بسبب‌ دختران‌ حِتّ از جان‌ خود بیزار شده‌ام‌.اگر یعقوب‌ زنی‌ از دختران‌ حِتّ، مثل‌ اینانی‌ كه‌ دختران‌ این‌ زمینند بگیرد، مرا از حیات‌ چه‌ فایده‌ خواهد بود. »

Chapter 28

1و اسحاق‌، یعقوب‌ را خوانده‌، او را بركت‌ داد و او را امر فرموده‌، گفت‌: «زنی‌ از دختران‌ كنعان‌ مگیر.2برخاسته‌، به‌ فَدّانِ اَرام‌، به‌ خانۀ پدر مادرت‌، بتوئیل‌، برو و از آنجا زنی‌ از دختران‌ لابان‌، برادر مادرت‌، برای‌ خود بگیر.3و خدای‌ قادر مطلق‌ تو را بركت‌ دهد، و تو را بارور و كثیر سازد، تا از تو امتهای‌ بسیار بوجود آیند.4و بركت‌ ابراهیم‌ را به‌ تو دهد، به‌ تو و به‌ ذریت‌ تو با تو، تا وارث‌ زمین‌ غربت‌ خود شوی‌، كه‌ خدا آن‌ را به‌ ابراهیم‌ بخشید.»5پس‌ اسحاق‌، یعقوب‌ را روانه‌ نمود و به‌ فدان‌ ارام‌، نزد لابان‌ بن‌ بتوئیل‌ ارامی‌، برادر رفقه‌، مادر یعقوب‌ و عیسو، رفت‌.6و اما عیسو چون‌ دید كه‌ اسحاق‌ یعقوب‌ را بركت‌ داده‌، او را به‌ فدان‌ ارام‌ روانه‌ نمود تا از آنجا زنی‌ برای‌ خود بگیرد، و در حین‌ بركت‌ دادن‌ به‌ وی‌ امر كرده‌، گفته‌ بود كه‌ «زنی‌ از دختران‌ كنعان‌ مگیر،»7و اینكه‌ یعقوب‌، پدر و مادر خود رااطاعت‌ نموده‌، به‌ فدان‌ ارام‌ رفت‌،8و چون‌ عیسو دید كه‌ دختران‌ كنعان‌ در نظر پدرش‌، اسحاق‌، بَدَند،9پس‌ عیسو نزد اسماعیل‌ رفت‌، و مَحلَت‌، دختر اسماعیل‌ بن‌ ابراهیم‌ را كه‌ خواهر نبایوت‌ بود، علاوه‌ بر زنانی‌ كه‌ داشت‌، به‌ زنی‌ گرفت‌.10و اما یعقوب‌، از بِئرشَبَع‌ روانه‌ شده‌، بسوی‌ حران‌ رفت‌.11و به‌ موضعی‌ نزول‌ كرده‌، در آنجا شب‌ را بسر برد، زیرا كه‌ آفتاب‌ غروب‌ كرده‌ بود و یكی‌ از سنگهای‌ آنجا را گرفته‌، زیر سر خود نهاد و در همان‌ جا بخسبید.12و خوابی‌ دید كه‌ ناگاه‌ نردبانی‌ بر زمین‌ برپا شده‌، كه‌ سرش‌ به‌ آسمان‌ می‌رسد، و اینك‌ فرشتگان‌ خدا بر آن‌ صعود و نزول‌ می‌كنند.13در حال‌، خداوند بر سر آن‌ ایستاده‌، می‌گوید: «من‌ هستم‌ یهوه‌، خدای‌ پدرت‌ ابراهیم‌، و خدای‌ اسحاق‌. این‌ زمینی‌ را كه‌ تو بر آن‌ خفته‌ای‌ به‌ تو و به‌ ذریت‌ تو می‌بخشم‌.14و ذریت‌ تو مانند غبار زمین‌ خواهند شد، و به‌ مغرب‌ و مشرق‌ و شمال‌ و جنوب‌ منتشر خواهی‌ شد، و از تو و از نسل‌ تو جمیع‌ قبایل‌ زمین‌ بركت‌ خواهند یافت‌.15و اینك‌ من‌ با تو هستم‌، و تو را در هر جایی‌ كه‌ رَوی‌، محافظت‌ فرمایم‌ تا تو را بدین‌ زمین‌ بازآورم‌، زیرا كه‌ تا آنچه‌ را به‌ تو گفته‌ام‌، بجا نیاورم‌، تو را رها نخواهم‌ كرد.»16پس‌ یعقوب‌ از خواب‌ بیدار شد و گفت‌: «البته‌ یهوه‌ در این‌ مكان‌ است‌ و من‌ ندانستم‌.»17پس‌ ترسان‌ شده‌، گفت‌: «این‌ چه‌ مكان‌ ترسناكی‌ است‌! این‌ نیست‌ جز خانۀ خدا و این‌ است‌ دروازۀ آسمان‌.»18بامدادان‌ یعقوب‌ برخاست‌ و آن‌ سنگی‌ را كه‌ زیر سر خود نهاده‌ بود، گرفت‌ و چون‌ ستونی‌ برپا داشت‌ و روغن‌ بر سرش‌ ریخت‌.19و آن‌ موضع‌ را بیت‌ئیل‌نامید، لكن‌ نام‌ آن‌ شهر اولاً لوز بود.20و یعقوب‌ نذر كرده‌، گفت‌: «اگر خدا با من‌ باشد، و مرا در این‌ راه‌ كه‌ می‌روم‌ محافظت‌ كند، و مرا نان‌ دهد تا بخورم‌، و رخت‌ تا بپوشم‌،21تا به‌ خانۀ پدر خود به‌ سلامتی‌ برگردم‌، هرآینه‌ یهوه‌، خدای‌ من‌ خواهد بود.22و این‌ سنگی‌ را كه‌ چون‌ ستون‌ برپا كردم‌، بیت‌الله‌ شود، و آنچه‌ به‌ من‌ بدهی‌، ده‌ یك‌ آن‌ را به‌ تو خواهم‌ داد. »

Chapter 29

1پس‌ یعقوب‌ روانه‌ شد و به‌ زمین‌بنی‌المشرق‌ آمد.2و دید كه‌ اینك‌ در صحرا، چاهی‌ است‌، و بر كناره‌اش‌ سه‌ گلۀ گوسفند خوابیده‌، چونكه‌ از آن‌ چاه‌ گله‌ها را آب‌ می‌دادند، و سنگی‌ بزرگ‌ بر دهنۀ چاه‌ بود.3و چون‌ همۀ گله‌ها جمع‌ شدندی‌، سنگ‌ را از دهنۀ چاه‌ غلطانیده‌، گله‌ را سیراب‌ كردندی‌. پس‌ سنگ‌ را بجای‌ خود، بر سر چاه‌ باز گذاشتندی‌.4یعقوب‌ بدیشان‌ گفت‌: «ای‌ برادرانم‌ از كجا هستید؟» گفتند: «ما از حرّانیم‌.»5بدیشان‌ گفت‌: «لابان‌ بن‌ ناحور را می‌شناسید؟» گفتند: «می‌شناسیم‌.»6بدیشان‌ گفت‌: «بسلامت‌ است‌؟» گفتند: «بسلامت‌، و اینك‌ دخترش‌، راحیل‌، با گلۀ او می‌آید.»7گفت‌: «هنوز روز بلند است‌ و وقت‌ جمع‌ كردن‌ مواشی‌ نیست‌، گله‌ را آب‌ دهید و رفته‌، بچرانید.»8گفتند: «نمی‌توانیم‌، تا همۀ گله‌ها جمع‌ شوند، و سنگ‌ را از سر چاه‌ بغلطانند، آنگاه‌ گله‌ را آب‌ می‌دهیم‌.»9و هنوز با ایشان‌ در گفتگو می‌بود كه‌ راحیل‌، با گلۀ پدر خود رسید. زیرا كه‌ آنها را چوپانی‌ می‌كرد.10اما چون‌ یعقوب‌ راحیل‌، دختر خالوی‌ خود، لابان‌، و گلۀ خالوی‌ خویش‌، لابان‌ را دید، یعقوب‌ نزدیك‌ شده‌، سنگ‌را از سر چاه‌ غلطانید، و گلۀ خالوی‌ خویش‌، لابان‌ را سیراب‌ كرد.11و یعقوب‌، راحیل‌ را بوسید، و به‌ آواز بلند گریست‌.12و یعقوب‌، راحیل‌ را خبر داد كه‌ او برادر پدرش‌، و پسر رفقه‌ است‌. پس‌ دوان‌ دوان‌ رفته‌، پدر خود را خبر داد.13و واقع‌ شد كه‌ چون‌ لابان‌، خبر خواهرزادۀ خود، یعقوب‌ را شنید، به‌ استقبال‌ وی‌ شتافت‌، و او را در بغل‌ گرفته‌، بوسید و به‌ خانۀ خود آورد، و او لابان‌ را از همۀ این‌ امور آگاهانید.14لابان‌ وی‌ را گفت‌: «فی‌الحقیقۀ تو استخوان‌ و گوشت‌ من‌ هستی‌.» و نزد وی‌ مدت‌ یك‌ ماه‌ توقف‌ نمود.15پس‌ لابان‌، به‌ یعقوب‌ گفت‌: «آیا چون‌ برادر من‌ هستی‌، مرا باید مفت‌ خدمت‌ كنی‌؟ به‌ من‌ بگو كه‌ اجرت‌ تو چه‌ خواهد بود؟»16و لابان‌ را دو دختر بود، كه‌ نام‌ بزرگتر، لیه‌ و اسم‌ كوچكتر، راحیل‌ بود.17و چشمان‌ لیه‌ ضعیف‌ بود، و اما راحیل‌، خوب‌ صورت‌ و خوش‌منظر بود.18و یعقوب‌ عاشق‌ راحیل‌ بود و گفت‌: «برای‌ دختر كوچكت‌ راحیل‌، هفت‌ سال‌ تو را خدمت‌ می‌كنم‌.»19لابان‌ گفت‌: «او را به‌ تو بدهم‌، بهتر است‌ از آنكه‌ به‌ دیگری‌ بدهم‌. نزد من‌ بمان‌. »20پس‌ یعقوب‌ برای‌ راحیل‌ هفت‌ سال‌ خدمت‌ كرد. و بسبب‌ محبتی‌ كه‌ به‌ وی‌ داشت‌، در نظرش‌ روزی‌ چند نمود.21و یعقوب‌ به‌ لابان‌ گفت‌: «زوجه‌ام‌ را به‌ من‌ بسپار، كه‌ روزهایم‌ سپری‌ شد، تا به‌ وی‌ درآیم‌.»22پس‌ لابان‌، همۀ مردمان‌ آنجا را دعوت‌ كرده‌، ضیافتی‌ برپا نمود.23و واقع‌ شد كه‌ هنگام‌ شام‌، دختر خود، لیه‌ را برداشته‌، او را نزد وی‌ آورد، و او به‌ وی‌ درآمد.24و لابان‌ كنیز خود زلفه‌ را، به‌ دختر خود لیه‌، به‌ كنیزی‌ داد.25صبحگاهان‌ دید، كه‌ اینك‌ لیه‌ است‌! پس‌ به‌ لابان‌ گفت‌: «این‌ چیست‌ كه‌ به‌ من‌ كردی‌؟ مگربرای‌ راحیل‌ نزد تو خدمت‌ نكردم‌؟ چرا مرا فریب‌ دادی‌؟»26لابان‌ گفت‌: «در ولایت‌ ما چنین‌ نمی‌كنند كه‌ كوچكتر را قبل‌ از بزرگتر بدهند.27هفتۀ این‌ را تمام‌ كن‌ و او را نیز به‌ تو می‌دهیم‌، برای‌ هفت‌ سال‌ دیگر كه‌ خدمتم‌ بكنی‌. »28پس‌ یعقوب‌ چنین‌ كرد، و هفتۀ او را تمام‌ كرد، و دختر خود، راحیل‌ را به‌ زنی‌ بدو داد.29و لابان‌، كنیز خود، بلهه‌ را به‌ دختر خود، راحیل‌ به‌ كنیزی‌ داد.30و به‌ راحیل‌ نیز درآمد و او را از لیه‌ بیشتر دوست‌ داشتی‌، و هفت‌ سال‌ دیگر خدمت‌ وی‌ كرد.31و چون‌ خداوند دید كه‌ لیه‌ مكروه‌ است‌، رحم‌ او را گشود. ولی‌ راحیل‌، نازاد ماند.32و لیه‌ حامله‌ شده‌، پسری‌ بزاد و او را رؤبین‌ نام‌ نهاد، زیرا گفت‌: « خداوند مصیبت‌ مرا دیده‌ است‌. الا´ن‌ شوهرم‌ مرا دوست‌ خواهد داشت‌.»33و بار دیگر حامله‌ شده‌، پسری‌ زایید و گفت‌: «چونكه‌ خداوند شنید كه‌ من‌ مكروه‌ هستم‌، این‌ را نیز به‌ من‌ بخشید.» پس‌ او را شمعون‌ نامید.34و باز آبستن‌ شده‌، پسری‌ زایید و گفت‌: «اكنون‌ این‌ مرتبه‌ شوهرم‌ با من‌ خواهد پیوست‌، زیرا كه‌ برایش‌ سه‌ پسر زاییدم‌.» از این‌ سبب‌ او را لاوی‌ نام‌ نهاد.35و بار دیگر حامله‌ شده‌، پسری‌ زایید و گفت‌: «این‌ مرتبه‌ خداوند را حمد می‌گویم‌.» پس‌ او را یهودا نامید. آنگاه‌ از زاییدن‌ بازایستاد.

Chapter 30

1و اما راحیل‌، چون‌ دید كه‌ برای‌یعقوب‌، اولادی‌ نزایید، راحیل‌ بر خواهر خود حسد برد. و به‌ یعقوب‌ گفت‌: «پسران‌ به‌ من‌ بده‌ والاّ می‌میرم‌.»2آنگاه‌ غضب‌ یعقوب‌ بر راحیل‌ افروخته‌ شد و گفت‌: «مگر من‌ به‌ جای‌ خداهستم‌ كه‌ بار رحم‌ را از تو باز داشته‌ است‌؟»3گفت‌: «اینك‌ كنیز من‌، بلهه‌! بدو درآ تا بر زانویم‌ بزاید، و من‌ نیز از او اولاد بیابم‌.»4پس‌ كنیز خود، بلهه‌ را به‌ یعقوب‌ به‌ زنی‌ داد. و او به‌ وی‌ درآمد.5و بلهه‌ آبستن‌ شده‌، پسری‌ برای‌ یعقوب‌ زایید.6و راحیل‌ گفت‌: «خدا مرا داوری‌ كرده‌ است‌، و آواز مرا نیز شنیده‌، و پسری‌ به‌ من‌ عطا فرموده‌ است‌.» پس‌ او را دان‌ نام‌ نهاد.7و بلهه‌، كنیز راحیل‌، باز حامله‌ شده‌، پسر دومین‌ برای‌ یعقوب‌ زایید.8و راحیل‌ گفت‌: «به‌ كُشتیهای‌ خدا با خواهر خود كشتی‌ گرفتم‌ و غالب‌ آمدم‌.» و او را نفتالی‌ نام‌ نهاد.9و اما لیه‌ چون‌ دید كه‌ از زاییدن‌ باز مانده‌ بود، كنیز خود زلفه‌ را برداشته‌، او را به‌ یعقوب‌ به‌ زنی‌ داد.10و زلفه‌، كنیز لیه‌، برای‌ یعقوب‌ پسری‌ زایید.11و لیه‌ گفت‌: «به‌ سعادت‌!» پس‌ او را جاد نامید.12و زلفه‌، كنیز لیه‌، پسر دومین‌ برای‌ یعقوب‌ زایید.13و لیه‌ گفت‌: «به‌ خوشحالی‌ من‌! زیرا كه‌ دختران‌، مرا خوشحال‌ خواهند خواند.» و او را اشیر نام‌ نهاد.14و در ایام‌ درو گندم‌، رؤبین‌ رفت‌ و مهرگیاهها در صحرا یافت‌ و آنها را نزد مادر خود لیه‌، آورد. پس‌ راحیل‌ به‌ لیه‌ گفت‌: «از مهرگیاههای‌ پسر خود به‌ من‌ بده‌.»15وی‌ را گفت‌: «آیا كم‌ است‌ كه‌ شوهر مرا گرفتی‌ و مهر گیاه‌ پسر مرا نیز می‌خواهی‌ بگیری‌؟» راحیل‌ گفت‌: «امشب‌ به‌ عوض‌ مهر گیاه‌ پسرت‌، با تو بخوابد.»16و وقت‌ عصر، چون‌ یعقوب‌ از صحرا می‌آمد، لیه‌ به‌ استقبال‌ وی‌ بیرون‌ شده‌، گفت‌: «به‌ من‌ درآ، زیرا كه‌ تو را به‌ مهرگیاهِ پسر خود اجیر كردم‌.» پس‌ آنشب‌ با وی‌ همخواب‌ شد.17و خدا، لیه‌ را مستجاب‌ فرمود كه‌ آبستن‌ شده‌، پسر پنجمین‌ برای‌ یعقوب‌ زایید.18و لیه‌ گفت‌: «خدا اجرت‌ به‌ من‌ داده‌ است‌، زیرا كنیز خود را به‌ شوهر خود دادم‌.» و اورا یساكار نام‌ نهاد.19و بار دیگر لیه‌ حامله‌ شده‌، پسر ششمین‌ برای‌ یعقوب‌ زایید.20و لیه‌ گفت‌: «خدا عطای‌ نیكو به‌ من‌ داده‌ است‌. اكنون‌ شوهرم‌ با من‌ زیست‌ خواهد كرد، زیرا كه‌ شش‌ پسر برای‌ او زاییدم‌.» پس‌ او را زبولون‌ نامید.21و بعد از آن‌ دختری‌ زایید، و او را دینه‌ نام‌ نهاد.22پس‌ خدا راحیل‌ را بیاد آورد، و دعای‌ او را اجابت‌ فرموده‌، خدا رحم‌ او را گشود.23و آبستن‌ شده‌، پسری‌ بزاد و گفت‌: «خدا ننگ‌ مرا برداشته‌ است‌.»24و او را یوسف‌ نامیده‌، گفت‌: « خداوند پسری‌ دیگر برای‌ من‌ مزید خواهد كرد. »25و واقع‌ شد كه‌ چون‌ راحیل‌، یوسف‌ را زایید، یعقوب‌ به‌ لابان‌ گفت‌: «مرا مرخص‌ كن‌ تا به‌ مكان‌ و وطن‌ خویش‌ بروم‌.26زنان‌ و فرزندان‌ مرا كه‌ برای‌ ایشـان‌ تو را خدمت‌ كرده‌ام‌ به‌ من‌ واگذار تا بروم‌ زیرا خدمتی‌ كه‌ به‌ تو كردم‌، تو می‌دانی‌.»27لابان‌ وی‌ را گفت‌: «كاش‌ كه‌ منظور نظر تو باشم‌، زیرا تَفَأُّلاً یافته‌ام‌ كه‌ بخاطر تو، خداوند مرا بركت‌ داده‌ است‌.»28و گفت‌: «اجرت‌ خود را بر من‌ معین‌ كن‌ تا آن‌ را به‌ تو دهم‌.»29وی‌ را گفت‌: «خدمتی‌ كه‌ به‌ تو كرده‌ام‌، خود می‌دانی‌، و مواشی‌ات‌ چگونه‌ نزد من‌ بود.30زیرا قبل‌ از آمدن‌ من‌، مال‌ تو قلیل‌ بود، و به‌ نهایت‌ زیاد شد، و بعد از آمدن‌ من‌، خداوند تو را بركت‌ داده‌ است‌. و اكنون‌ من‌ نیز تدارك‌ خانۀ خود را كی‌ ببینم‌؟»31گفت‌: «پس‌ تو را چه‌ بدهم‌؟» یعقوب‌ گفت‌: «چیزی‌ به‌ من‌ مده‌، اگر این‌ كار را برای‌ من‌ بكنی‌، بار دیگر شبانی‌ و پاسبانی‌ گلۀ تو را خواهم‌ نمود.32امروز در تمامی‌ گلۀ تو گردش‌ می‌كنم‌، و هر میش‌ پیسه‌ و ابلق‌ و هر میش‌ سیاه‌ را از میان‌گوسفندان‌، و ابلق‌ها و پیسه‌ها را از بزها، جدا می‌سازم‌، و آن‌، اجرت‌ من‌ خواهد بود.33و در آینده‌ عدالت‌ من‌، بر من‌ شهادت‌ خواهد داد، وقتی‌ كه‌ بیایی‌ تا اجرت‌ مرا پیش‌ خود ببینی‌، آنچه‌ از بزها، پیسه‌ و ابلق‌، و آنچه‌ از گوسفندان‌، سیاه‌ نباشد، نزد من‌ به‌ دزدی‌ شمرده‌ شود.»34لابان‌ گفت‌: «اینك‌ موافق‌ سخن‌ تو باشد.»35و در همان‌ روز، بزهای‌ نرینۀ مُخَطّط‌ و ابلق‌، و همۀ ماده‌ بزهای‌ پیسه‌ و ابلق‌، یعنی‌ هر چه‌ سفیدی‌ در آن‌ بود، و همۀ گوسفندان‌ سیاه‌ را جدا كرده‌، به‌ دست‌ پسران‌ خود سپرد.36و در میان‌ خود و یعقوب‌، سه‌ روز راه‌، مسافت‌ گذارد. و یعقوب‌ باقی‌ گلۀ لابان‌ را شبانی‌ كرد.37و یعقوب‌ چوبهای‌ تر و تازه‌ از درخت‌ كبوده‌ و بادام‌ و چنار برای‌ خود گرفت‌، و خط‌های‌ سفید در آنها كشید، و سفیدی‌ را كه‌ در چوبها بود، ظاهر كرد.38و وقتی‌ كه‌ گله‌ها، برای‌ آب‌ خوردن‌ می‌آمدند، آن‌ چوبهایی‌ را كه‌ خراشیده‌ بود، در حوضها و آبخورها پیش‌ گله‌ها می‌نهاد، تا چون‌ برای‌ نوشیدن‌ بیایند، حمل‌ بگیرند.39پس‌ گله‌ها پیش‌ چوبها بارآور می‌شدند، و بزهای‌ مخطّط‌ و پیسه‌ و ابلق‌ می‌زاییدند.40و یعقوب‌، بزها را جدا كرد، و روی‌ گله‌ها را بسوی‌ هر مخطّط‌ و سیاه‌ در گلۀ لابان‌ واداشت‌، و گله‌های‌ خود را جدا كرد و با گلۀ لابان‌ نگذاشت‌.41و هرگاه‌ حیوان‌های‌ تنومند حمل‌ می‌گرفتند، یعقوب‌ چوبها را پیش‌ آنها در آبخورها می‌نهاد، تا در میان‌ چوبها حمل‌ گیرند.42و هر گاه‌ حیوانات‌ ضعیف‌ بودند، آنها را نمی‌گذاشت‌، پس‌ ضعیف‌ها از آن‌ لابان‌، و تنومندها از آن‌ یعقوب‌ شدند.43و آن‌ مرد بسیار ترقی‌ نمود، و گله‌های‌ بسیار و كنیزان‌ و غلامان‌ و شتران‌ و حماران‌ بهم‌ رسانید.

Chapter 31

1و سخنان‌ پسران‌ لابان‌ را شنید كه می‌گفتند: «یعقوب‌ همۀ مایملك‌ پدر ما را گرفته‌ است‌، و از اموال‌ پدر ما تمام‌ این‌ بزرگی‌ را بهم‌ رسانیده‌.»2و یعقوب‌ روی‌ لابان‌ را دید كه‌ اینك‌ مثل‌ سابق‌ با او نبود.3و خداوند به‌ یعقوب‌ گفت‌: «به‌ زمین‌ پدرانت‌ و به‌ مُولَد خویش‌ مراجعت‌ كن‌ و من‌ با تو خواهم‌ بود.»4پس‌ یعقوب‌ فرستاده‌، راحیل‌ و لیه‌ را به‌ صحرا نزد گلۀ خود طلب‌ نمود.5و بدیشان‌ گفت‌: «روی‌ پدر شما را می‌بینم‌ كه‌ مثل‌ سابق‌ با من‌ نیست‌، لیكن‌ خدای‌ پدرم‌ با من‌ بوده‌ است‌.6و شما می‌دانید كه‌ به‌ تمام‌ قوت‌ خود پدر شما را خدمت‌ كرده‌ام‌.7و پدر شما مرا فریب‌ داده‌، ده‌ مرتبه‌ اجرت‌ مرا تبدیل‌ نمود ولی‌ خدا او را نگذاشت‌ كه‌ ضرری‌ به‌ من‌ رساند.8هر گاه‌ می‌گفت‌ اجرت‌ تو پیسه‌ها باشد، تمام‌ گله‌ها پیسه‌ می‌آوردند، و هر گاه‌ گفتی‌ اجرت‌ تو مخطط باشد، همۀ گله‌ها مخطط‌ می‌زاییدند.9پس‌ خدا اموال‌ پدر شما را گرفته‌، به‌ من‌ داده‌ است‌.10و واقع‌ شد هنگامی‌ كه‌ گله‌ها حمل‌ می‌گرفتند كه‌ در خوابی‌ چشم‌ خود را باز كرده‌، دیدم‌ اینك‌ قوچهایی‌ كه‌ با میشها جمع‌ می‌شدند، مخطط و پیسه‌ و ابلق‌ بودند.11و فرشتۀ خدا در خواب‌ به‌ من‌ گفت‌: "ای‌ یعقوب‌!" گفتم‌: "لبیك‌."12گفت‌: "اكنون‌ چشمان‌ خود را باز كن‌ و بنگر كه‌ همۀ قوچهایی‌ كه‌ با میشها جمع‌ می‌شوند، مخطط و پیسه‌ و ابلق‌ هستند زیرا كه‌ آنچه‌ لابان‌ به‌ تو كرده‌ است‌، دیده‌ام‌.13من‌ هستم‌ خدای‌ بیت‌ئیل‌، جایی‌ كه‌ ستون‌ را مسح‌ كردی‌ و با من‌ نذر نمودی‌. الا´ن‌ برخاسته‌، از این‌ زمین‌ روانه‌ شده‌، به‌ زمین‌ مُولَدخویش‌ مراجعت‌ نما."»14راحیل‌ و لیه‌ در جواب‌ وی‌ گفتند: «آیا در خانۀ پدر ما، برای‌ ما بهره‌ یا میراثی‌ باقیست‌؟15مگر نزد او چون‌ بیگانگان‌ محسوب‌ نیستیم‌، زیرا كه‌ ما را فروخته‌ است‌ و نقد ما را تماماً خورده‌.16زیرا تمام‌ دولتی‌ را كه‌ خدا از پدر ما گرفته‌ است‌، از آن‌ ما و فرزندان‌ ماست‌، پس‌ اكنون‌ آنچه‌ خدا به‌ تو گفته‌ است‌، بجا آور. »17آنگاه‌ یعقوب‌ برخاسته‌، فرزندان‌ و زنان‌ خود را بر شتران‌ سوار كرد،18و تمام‌ مواشی‌ و اموال‌ خود را كه‌ اندوخته‌ بود، یعنی‌ مواشی‌ حاصلۀ خود را كه‌ در فدان‌ ارام‌ حاصل‌ ساخته‌ بود، برداشت‌ تا نزد پدر خود اسحاق‌ به‌ زمین‌ كنعان‌ برود.19و اما لابان‌ برای‌ پشم‌ بریدن‌ گلۀ خود رفته‌ بود و راحیل‌، بتهای‌ پدر خود را دزدید.20و یعقوب‌ لابان‌ ارامی‌ را فریب‌ داد، چونكه‌ او را از فرار كردن‌ خود آگاه‌ نساخت‌.21پس‌ با آنچه‌ داشت‌، بگریخت‌ و برخاسته‌، از نهر عبور كرد و متوجه‌ جَبَل‌ جلعاد شد.22در روز سوم‌، لابان‌ را خبر دادند كه‌ یعقوب‌ فرار كرده‌ است‌.23پس‌ برادران‌ خویش‌ را با خود برداشته‌، هفت‌ روز راه‌ در عقب‌ او شتافت‌، تا در جَبَل‌ جلعاد بدو پیوست‌.24شبانگاه‌، خدا در خواب‌ بر لابان‌ ارامی‌ ظاهر شده‌، به‌ وی‌ گفت‌: «با حذر باش‌ كه‌ به‌ یعقوب‌ نیك‌ یا بد نگویی‌.»25پس‌ لابان‌ به‌ یعقوب‌ دررسید و یعقوب‌ خیمۀ خود را در جبل‌ زده‌ بود، و لابان‌ با برادران‌ خود نیز در جبل‌ جلعاد فرود آمدند.26و لابان‌ به‌ یعقوب‌ گفت‌: «چه‌ كردی‌ كه‌ مرا فریب‌ دادی‌ و دخترانم‌ را مثل‌ اسیرانِ شمشیر برداشته‌، رفتی‌؟27چرا مخفی‌ فرار كرده‌، مرا فریب‌ دادی‌ و مرا آگاه‌نساختی‌ تا تو را با شادی‌ و نَغَمات‌ و دف‌ و بربط مشایعت‌ نمایم‌؟28و مرا نگذاشتی‌ كه‌ پسران‌ و دختران‌ خود را ببوسم‌؛ الحال‌ ابلهانه‌ حركتی‌ نمودی‌.29در قوت‌ دست‌ من‌ است‌ كه‌ به‌ شما اذیت‌ رسانم‌. لیكن‌ خدای‌ پدر شما دوش‌ به‌ من‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌: "با حذر باش‌ كه‌ به‌ یعقوب‌ نیك‌ یا بد نگویی‌."30و الا´ن‌ چونكه‌ به‌ خانۀ پدر خود رغبتی‌ تمام‌ داشتی‌، البته‌ رفتنی‌ بودی‌؛ و لكن‌ خدایان‌ مرا چرا دزدیدی‌؟»31یعقوب‌ در جواب‌ لابان‌ گفت‌: «سبب‌ این‌ بود كه‌ ترسیدم‌ و گفتم‌ شاید دختران‌ خود را از من‌ به‌ زور بگیری‌؛32و اما نزد هر كه‌ خدایانت‌ را بیابی‌، او زنده‌ نماند. در حضور برادران‌ ما، آنچه‌ از اموال‌ تو نزد ما باشد، مشخص‌ كن‌ و برای‌ خود بگیر.» زیرا یعقوب‌ ندانست‌ كه‌ راحیل‌ آنها را دزدیده‌ است‌.33پس‌ لابان‌ به‌ خیمۀ یعقوب‌ و به‌ خیمۀ لیه‌ و به‌ خیمۀ دو كنیز رفت‌ و نیافت‌، و از خیمۀ لیه‌ بیرون‌ آمده‌، به‌ خیمۀ راحیل‌ درآمد.34اما راحیل‌ بتها را گرفته‌، زیر جهاز شتر نهاد و بر آن‌ بنشست‌ و لابان‌ تمام‌ خیمه‌ را جست‌وجو كرده‌، چیزی‌ نیافت‌.35او به‌ پدر خود گفت‌: «بنظر آقایم‌ بد نیاید كه‌ در حضورت‌ نمی‌توانم‌ برخاست‌، زیرا كه‌ عادت‌ زنان‌ بر من‌ است‌.» پس‌ تجسس‌ نموده‌، بتها را نیافت‌.36آنگاه‌ یعقوب‌ خشمگین‌ شده‌، با لابان‌ منازعت‌ كرد. و یعقوب‌ در جواب‌ لابان‌ گفت‌: «تقصیر و خطای‌ من‌ چیست‌ كه‌ بدین‌ گرمی‌ مرا تعاقب‌ نمودی‌؟37الا´ن‌ كه‌ تمامی‌ اموال‌ مرا تفتیش‌ كردی‌، از همۀ اسباب‌ خانۀ خود چه‌ یافته‌ای‌؟ اینجا نزد برادران‌ من‌ و برادران‌ خود بگذار تا در میان‌ من‌ و تو انصاف‌ دهند.38در این‌ بیست‌ سال‌ كه‌ من‌ با تو بودم‌، میشها و بزهایت‌ حمل‌ نینداختند و قوچهای‌ گلۀ تو را نخوردم‌.39دریده‌ شده‌ای‌ را پیش‌ تو نیاوردم‌؛ خود تاوان‌ آن‌ را می‌دادم‌ و آن‌ را از دست‌ من‌ می‌خواستی‌، خواه‌ دزدیده‌ شدۀ در روز و خواه‌ دزدیده‌ شدۀ در شب‌.40چنین‌ بودم‌ كه‌ گرما در روز و سرما در شب‌، مرا تلف‌ می‌كرد، و خواب‌ از چشمانم‌ می‌گریخت‌.41بدینطور بیست‌ سال‌ در خانه‌ات‌ بودم‌، چهارده‌ سال‌ برای‌ دو دخترت‌ خدمت‌ تو كردم‌، و شش‌ سال‌ برای‌ گله‌ات‌، و اجرت‌ مرا ده‌ مرتبه‌ تغییر دادی‌.42و اگر خدای‌ پدرم‌، خدای‌ ابراهیم‌، و هیبت‌ اسحاق‌ با من‌ نبودی‌، اكنون‌ نیز مرا تهی‌ دست‌ روانه‌ می‌نمودی‌. خدا مصیبت‌ مرا و مشقت‌ دستهای‌ مرا دید و دوش‌، تو را توبیخ‌ نمود.»43لابان‌ در جواب‌ یعقوب‌ گفت‌: «این‌ دختران‌، دختران‌ منند و این‌ پسران‌، پسران‌ من‌ و این‌ گله‌، گلۀ من‌ و آنچه‌ می‌بینی‌ از آن‌ من‌ است‌. پس‌ الیوم‌، به‌ دختران‌ خودم‌ و به‌ پسرانی‌ كه‌ زاییده‌اند چه‌ توانم‌ كرد؟44اكنون‌ بیا تا من‌ و تو عهد ببندیم‌ كه‌ در میان‌ من‌ و تو شهادتی‌ باشد. »45پس‌ یعقوب‌ سنگی‌ گرفته‌، آن‌ را ستونی‌ برپا نمود.46و یعقوب‌ برادران‌ خود را گفت‌: «سنگها جمع‌ كنید.» پس‌ سنگها جمع‌ كرده‌، توده‌ای‌ ساختند و در آنجا بر توده‌ غذا خوردند.47و لابان‌ آن‌ را «یجَرسَهْدوتا» نامید ولی‌ یعقوب‌ آن‌ را جلعید خواند.48و لابان‌ گفت‌: «امروز این‌ توده‌ در میان‌ من‌ و تو شهادتی‌ است‌.» از این‌ سبب‌ آن‌ را «جَلعید» نامید.49و مصفه‌ نیز، زیرا گفت‌: « خداوند در میان‌ من‌ و تو دیده‌بانی‌ كند وقتی‌ كه‌ از یكدیگر غایب‌ شویم‌.50اگر دختران‌ مرا آزار كنی‌، و سوای‌ دختران‌ من‌، زنان‌ دیگر بگیری‌، هیچكس‌ در میان‌ ما نخواهد بود. آگاه‌ باش‌، خدا در میان‌ من‌ و تو شاهد است‌.»51و لابان‌ به‌ یعقوب‌ گفت‌: «اینك‌ این‌ توده‌ و اینك‌ این‌ ستونی‌ كه‌ درمیان‌ خود و تو برپا نمودم‌،52این‌ توده‌ شاهد است‌ و این‌ ستون‌ شاهد است‌ كه‌ من‌ از این‌ توده‌ بسوی‌ تو نگذرم‌ و تو از این‌ توده‌ و از این‌ ستون‌ به‌ قصد بدی‌ بسوی‌ من‌ نگذری‌.53خدای‌ ابراهیم‌ و خدای‌ ناحور و خدای‌ پدر ایشان‌ در میان‌ ما انصاف‌ دهند.» و یعقوب‌ قسم‌ خورد به‌ هیبت‌ پدر خود اسحاق.‌54آنگاه‌ یعقوب‌ در آن‌ كوه‌ قربانی‌ گذرانید و برادران‌ خود را به‌ نان‌ خوردن‌ دعوت‌ نمود، و غذا خوردند و در كوه‌، شب‌ را بسر بردند.55بامدادان‌ لابان‌ برخاسته‌، پسران‌ و دختران‌ خود را بوسید و ایشان‌ را بركت‌ داد و لابان‌ روانه‌ شده‌، به‌ مكان‌ خویش‌ مراجعت‌ نمود.

Chapter 32

1و یعقوب‌ راه‌ خود را پیش‌ گرفت‌ و فرشتگان‌ خدا به‌ وی‌ برخوردند.2و چون‌ یعقوب‌، ایشان‌ را دید، گفت‌: «این‌ لشكر خداست‌!» و آن‌ موضع‌ را «محنایم‌» نامید.3پس‌ یعقوب‌، قاصدان‌ پیش‌ روی‌ خود نزد برادر خویش‌، عیسو به‌ دیار سعیر به‌ بلاد ادوم‌ فرستاد،4و ایشان‌ را امر فرموده‌، گفت‌: «به‌ آقایم‌، عیسو چنین‌ گویید كه‌ بندۀ تو یعقوب‌ عرض‌ می‌كند با لابان‌ ساكن‌ شده‌، تاكنون‌ توقف‌ نمودم‌،5و برای‌ من‌ گاوان‌ و الاغان‌ و گوسفندان‌ و غلامان‌ و كنیزان‌ حاصل‌ شده‌ است‌؛ و فرستادم‌ تا آقای‌ خود را آگاهی‌ دهم‌ و در نظرت‌ التفات‌ یابم‌.»6پس‌ قاصدان‌ نزد یعقوب‌ برگشته‌، گفتند: «نزد برادرت‌، عیسو رسیدیم‌ و اینك‌ با چهارصد نفر به‌ استقبال‌ تو می‌آید.»7آنگاه‌ یعقوب‌ به‌ نهایت‌ ترسان‌ و متحیر شده‌، كسانی‌ را كه‌ با وی‌ بودند باگوسفندان‌ و گاوان‌ و شتران‌ به‌ دو دسته‌ تقسیم‌ نمود8و گفت‌: «هر گاه‌ عیسو به‌ دستۀ اول‌ برسد و آنها را بزند، همانا دستۀ دیگر رهایی‌ یابد. »9و یعقوب‌ گفت‌: «ای‌ خدای‌ پدرم‌، ابراهیم‌ و خدای‌ پدرم‌، اسحاق‌، ای‌ یهوه‌ كه‌ به‌ من‌ گفتی‌ به‌ زمین‌ و به‌ مُولَد خویش‌ برگرد و با تو احسان‌ خواهم‌ كرد،10كمتر هستم‌ از جمیع‌ لطفها و از همۀ وفایی‌ كه‌ با بندۀ خود كرده‌ای‌ زیرا كه‌ با چوبدست‌ خود از این‌ اردن‌ عبور كردم‌ و الا´ن‌ (مالك‌) دو گروه‌ شده‌ام‌.11اكنون‌ مرا از دست‌ برادرم‌، از دست‌ عیسو رهایی‌ ده‌ زیرا كه‌ من‌ از او می‌ترسم‌، مبادا بیاید و مرا بزند، یعنی‌ مادر و فرزندان‌ را.12و تو گفتی‌ هرآینه‌ با تو احسان‌ كنم‌ و ذریت‌ تو را مانند ریگ‌ دریا سازم‌ كه‌ از كثرت‌، آن‌ را نتوان‌ شمرد. »13پس‌ آن‌ شب‌ را در آنجا بسر برد و از آنچه‌ بدستش‌ آمد، ارمغانی‌ برای‌ برادر خود، عیسو گرفت:‌14دویست‌ ماده‌ بز با بیست‌ بز نر و دویست‌ میش‌ با بیست‌ قوچ‌،15و سی‌ شتر شیرده‌ با بچه‌های‌ آنها و چهل‌ ماده‌ گاو با ده‌ گاو نر و بیست‌ ماده‌ الاغ‌ با ده‌ كره‌.16و آنها را دسته‌ دسته‌، جداجدا به‌ نوكران‌ خود سپرد و به‌ بندگان‌ خود گفت‌: «پیش‌ روی‌ من‌ عبور كنید و در میان‌ دسته‌ها فاصله‌ بگذارید. »17و نخستین‌ را امر فرموده‌، گفت‌ كه‌ «چون‌ برادرم‌ عیسو به‌ تو رسد و از تو پرسیده‌، بگوید: از آن‌ كیستی‌ و كجا می‌روی‌ و اینها كه‌ پیش‌ توست‌ از آن‌ كیست‌؟18بدو بگو: این‌ از آن‌ بنده‌ات‌، یعقوب‌ است‌، و پیشكشی‌ است‌ كه‌ برای‌ آقایم‌، عیسو فرستاده‌ شده‌ است‌ و اینك‌ خودش‌ نیز در عقب‌ماست‌.»19و همچنین‌ دومین‌ و سومین‌ و همۀ كسانی‌ را كه‌ از عقب‌ آن‌ دسته‌ها می‌رفتند، امر فرموده‌، گفت‌: «چون‌ به‌ عیسو برسید، بدو چنین‌ گویید،20و نیز گویید: اینك‌ بنده‌ات‌، یعقوب‌ در عقب‌ ماست‌.» زیرا گفت‌: «غضب‌ او را بدین‌ ارمغانی‌ كه‌ پیش‌ من‌ می‌رود، فرو خواهم‌ نشانید، و بعد چون‌ روی‌ او را بینم‌، شاید مرا قبول‌ فرماید. »21پس‌ ارمغان‌، پیش‌ از او عبور كرد و او آن‌ شب‌ را در خیمه‌گاه‌ بسر برد.22و شبانگاه‌، خودش‌ برخاست‌ و دو زوجه‌ و دو كنیز و یازده‌ پسر خویش‌ را برداشته‌، ایشان‌ را از معبر یبوق‌ عبور داد.23ایشان‌ را برداشت‌ و از آن‌ نهر عبور داد، و تمام‌ مایملك‌ خود را نیز عبور داد.24و یعقوب‌ تنها ماند و مردی‌ با وی‌ تا طلوع‌ فجر كشتی‌ می‌گرفت‌.25و چون‌ او دید كه‌ بر وی‌ غلبه‌ نمی‌یابد، كف‌ ران‌ یعقوب‌ را لمس‌ كرد، و كف‌ ران‌ یعقوب‌ در كشتی‌ گرفتن‌ با او فشرده‌ شد.26پس‌ گفت‌: «مرا رها كن‌ زیرا كه‌ فجر می‌شكافد.» گفت‌: «تا مرا بركت‌ ندهی‌، تو را رها نكنم‌.»27به‌ وی‌ گفت‌: «نام‌ تو چیست‌؟» گفت‌: «یعقوب‌.»28گفت‌: «از این‌ پس‌ نام‌ تو یعقوب‌ خوانده‌ نشود بلكه‌ اسرائیل‌، زیرا كه‌ با خدا و با انسان‌ مجاهده‌ كردی‌ و نصرت‌ یافتی‌.»29و یعقوب‌ از او سؤال‌ كرده‌، گفت‌: «مرا از نام‌ خود آگاه‌ ساز.» گفت‌: «چرا اسم‌ مرا می‌پرسی‌؟» و او را در آنجا بركت‌ داد.30و یعقوب‌ آن‌ مكان‌ را «فِنیئیل‌» نامیده‌، (گفت‌:) «زیرا خدا را روبرو دیدم‌ و جانم‌ رستگار شد.»31و چون‌ از «فِنوئیل‌» گذشت‌، آفتاب‌ بر وی‌ طلوع‌ كرد، و بر ران‌ خود می‌لنگید.32از این‌ سبب‌ بنی‌اسرائیل‌ تا امروزعِرق‌النساء را كه‌ در كف‌ ران‌ است‌، نمی‌خورند، زیرا كف‌ ران‌ یعقوب‌ را در عِرق‌النسا لمس‌ كرد.

Chapter 33

1پس‌ یعقوب‌ چشم‌ خود را باز كرده‌، دید كه‌ اینك‌ عیسو می‌آید و چهارصد نفر با او. آنگاه‌ فرزندان‌ خود را به‌ لیه‌ و راحیل‌ و دو كنیز تقسیم‌ كرد.2و كنیزان‌ را با فرزندان‌ ایشان‌ پیش‌ داشت‌ و لیه‌ را با فرزندانش‌ در عقب‌ ایشان‌، و راحیل‌ و یوسف‌ را آخر.3و خود در پیش‌ ایشان‌ رفته‌، هفت‌ مرتبه‌ رو به‌ زمین‌ نهاد تا به‌ برادر خود رسید.4اما عیسو دوان‌ دوان‌ به‌ استقبال‌ او آمد و او را در بر گرفته‌، به‌ آغوش‌ خود كشید، و او را بوسید و هر دو بگریستند.5و چشمان‌ خود را باز كرده‌، زنان‌ و فرزندان‌ را بدید و گفت‌: «این‌ همراهان‌ تو كیستند؟» گفت‌: «فرزندانی‌ كه‌ خدا به‌ بنده‌ات‌ عنایت‌ فرموده‌ است‌.»6آنگاه‌ كنیزان‌ با فرزندان‌ ایشان‌ نزدیك‌ شده‌، تعظیم‌ كردند.7و لیه‌ با فرزندانش‌ نزدیك‌ شده‌، تعظیم‌ كردند. پس‌ یوسف‌ و راحیل‌ نزدیك‌ شده‌، تعظیم‌ كردند.8و او گفت‌: «از تمامی‌ این‌ گروهی‌ كه‌ بدان‌ برخوردم‌، چه‌ مقصود داری‌؟» گفت‌: «تا در نظر آقای‌ خود التفات‌ یابم‌.»9عیسو گفت‌: «ای‌ برادرم‌ مرا بسیار است‌، مال‌ خود را نگاه‌ دار.»10یعقوب‌ گفت‌: «نی‌، بلكه‌ اگر در نظرت‌ التفات‌ یافته‌ام‌، پیشكش‌ مرا از دستم‌ قبول‌ فرما، زیرا كه‌ روی‌ تو را دیدم‌ مثل‌ دیدن‌ روی‌ خدا، و مرا منظور داشتی‌.11پس‌ هدیۀ مرا كه‌ به‌ حضورت‌ آورده‌ شد بپذیر، زیرا خدا به‌ من‌ احسان‌ فرموده‌ است‌ و همه‌ چیز دارم‌.» پس‌ او راالحاح‌ نمود تا پذیرفت‌.12گفت‌: «كوچ‌ كرده‌، برویم‌ و من‌ همراه‌ تو می‌آیم‌. »13گفت‌: «آقایم‌ آگاه‌ است‌ كه‌ اطفال‌ نازكند و گوسفندان‌ و گاوان‌ شیرده‌ نیز با من‌ است‌، و اگر آنها را یك‌ روز برانند، تمامی‌ گله‌ می‌میرند؛14پس‌ آقایم‌ پیشتر از بندۀ خود برود و من‌ موافق‌ قدم‌ مواشی‌ كه‌ دارم‌ و به‌ حسب‌ قدم‌ اطفال‌، آهسته‌ سفر می‌كنم‌، تا نزد آقای‌ خود به‌ سعیر برسم‌. »15عیسو گفت‌: «پس‌ بعضی‌ از این‌ كسانی‌ را كه‌ با منند نزد تو می‌گذارم‌.» گفت‌: «چه‌ لازم‌ است‌، فقط در نظر آقای‌ خود التفات‌ بیابم‌.»16در همان‌ روز عیسو راه‌ خود را پیش‌ گرفته‌، به‌ سعیر مراجعت‌ كرد.17و اما یعقوب‌ به‌ سُكّوت‌ سفر كرد و خانه‌ای‌ برای‌ خود بنا نمود و برای‌ مواشی‌ خود سایبانها ساخت‌. از این‌ سبب‌ آن‌ موضع‌ به‌ «سُكّوت‌» نامیده‌ شد.18پس‌ چون‌ یعقوب‌ از فدان‌ ارام‌ مراجعت‌ كرد، به‌ سلامتی‌ به‌ شهر شكیم‌، در زمین‌ كنعان‌ آمد، و در مقابل‌ شهر فرود آمد.19و آن‌ قطعه‌زمینی‌ را كه‌ خیمۀ خود را در آن‌ زده‌ بود از بنی‌حمور، پدر شكیم‌، به‌ صد قسیط‌ خرید.20و مذبحی‌ در آنجا بنا نمود و آن‌ را ایل‌الوهی‌ اسرائیل‌ نامید.

Chapter 34

1پس‌ دینه‌، دختر لیه‌، كه‌ او را برای‌یعقوب‌ زاییده‌ بود، برای‌ دیدن‌ دختران‌ آن‌ مُلك‌ بیرون‌ رفت‌.2و چون‌ شكیم‌ بن‌حمور حِوی‌ كه‌ رئیس‌ آن‌ زمین‌ بود، او را بدید، اورابگرفت‌ و با او همخواب‌ شده‌، وی‌ را بی‌عصمت‌ ساخت‌.3و دلش‌ به‌ دینه‌، دختر یعقوب‌، بسته‌ شده‌، عاشق‌ آن‌ دختر گشت‌، و سخنان‌ دل‌آویز به‌ آن‌ دختر گفت‌.4و شكیم‌ به‌ پدر خود، حمور خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «این‌ دختر را برای‌ من‌ به‌ زنی‌ بگیر.»5و یعقوب‌ شنید كه‌ دخترش‌ دینه‌ را بی‌عصمت‌ كرده‌ است‌. و چون‌ پسرانش‌ با مواشی‌ او در صحرا بودند، یعقوب‌ سكوت‌ كرد تا ایشان‌ بیایند.6و حمور، پدر شكیم‌ نزد یعقوب‌ بیرون‌ آمد تا به‌ وی‌ سخن‌ گوید.7و چون‌ پسران‌ یعقوب‌ این‌ را شنیدند، از صحرا آمدند و غضبناك‌ شده‌، خشم‌ ایشان‌ به‌ شدت‌ افروخته‌ شد، زیرا كه‌ با دختر یعقوب‌ همخواب‌ شده‌، قباحتی‌ در اسرائیل‌ نموده‌ بود و این‌ عمل‌، ناكردنی‌ بود.8پس‌ حمور ایشان‌ را خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «دل‌ پسرم‌ شكیم‌ شیفتۀ دختر شماست‌؛ او را به‌ وی‌ به‌ زنی‌ بدهید.9و با ما مصاهرت‌ نموده‌، دختران‌ خود را به‌ ما بدهید و دختران‌ ما را برای‌ خود بگیرید.10و با ما ساكن‌ شوید و زمین‌ از آن‌ شما باشد. در آن‌ بمانید و تجارت‌ كنید و در آن‌ تصرف‌ كنید. »11و شكیم‌ به‌ پدر و برادران‌ آن‌ دختر گفت‌: «در نظر خود مرا منظور بدارید و آنچه‌ به‌ من‌ بگویید، خواهم‌ داد.12مِهر و پیشكش‌ هر قدر زیاده‌ از من‌ بخواهید، آنچه‌ بگویید، خواهم‌ داد فقط دختر را به‌ زنی‌ به‌ من‌ بسپارید.»13اما پسران‌ یعقوب‌ در جواب‌ شكیم‌ و پدرش‌ حمور به‌ مكر سخن‌ گفتند زیرا خواهر ایشان‌، دینه‌ را بی‌عصمت‌ كرده‌ بود.14پس‌ بدیشان‌ گفتند: «این‌ كار را نمی‌توانیم‌ كرد كه‌ خواهر خود را به‌شخصی‌ نامختون‌ بدهیم‌، چونكه‌ این‌ برای‌ ما ننگ‌ است‌.15لكن‌ بدین‌ شرط‌ با شما همداستان‌ می‌شویم‌ اگر چون‌ ما بشوید، كه‌ هر ذكوری‌ از شما مختون‌ گردد.16آنگاه‌ دختران‌ خود را به‌ شما دهیم‌ و دختران‌ شما را برای‌ خود گیریم‌ و با شما ساكن‌ شده‌، یك‌ قوم‌ شویم‌.17اما اگر سخن‌ ما را اجابت‌ نكنید و مختون‌ نشوید، دختر خود را برداشته‌، از اینجا كوچ‌ خواهیم‌ كرد. »18و سخنان‌ ایشان‌ بنظر حمور و بنظر شكیم‌ بن‌حمور پسند افتاد.19و آن‌ جوان‌ در كردن‌ این‌ كار تأخیر ننمود، زیرا كه‌ شیفتۀ دختر یعقوب‌ بود، و او از همۀ اهل‌ خانۀ پدرش‌ گرامی‌تر بود.20پس‌ حمور و پسرش‌ شكیم‌ به‌ دروازۀ شهر خود آمده‌، مردمان‌ شهر خود را خطاب‌ كرده‌، گفتند:21«این‌ مردمان‌ با ما صلاح‌اندیش‌ هستند، پس‌ در این‌ زمین‌ ساكن‌ بشوند، و در آن‌ تجارت‌ كنند. اینك‌ زمین‌ از هر طرف‌ برای‌ ایشان‌ وسیع‌ است‌؛ دختران‌ ایشان‌ را به‌ زنی‌ بگیریم‌ و دختران‌ خود را بدیشان‌ بدهیم‌.22فقط بدین‌ شرط ایشان‌ با ما متفق‌ خواهند شد تا با ما ساكن‌ شده‌، یك‌ قوم‌ شویم‌ كه‌ هر ذكوری‌ از ما مختون‌ شود، چنانكه‌ ایشان‌ مختونند.23آیا مواشی‌ ایشان‌ و اموال‌ ایشان‌ و هر حیوانی‌ كه‌ دارند، از آن‌ ما نمی‌شود؟ فقط با ایشان‌ همداستان‌ شویم‌ تا با ما ساكن‌ شوند. »24پس‌ همۀ كسانی‌ كه‌ به‌ دروازۀ شهر او درآمدند، به‌ سخن‌ حمور و پسرش‌ شكیم‌ رضا دادند، و هر ذكوری‌ از آنانی‌ كه‌ به‌ دروازۀ شهر او درآمدند، مختون‌ شدند.25و در روز سوم‌ چون‌ دردمند بودند، دو پسر یعقوب‌، شمعون‌ و لاوی‌، برادران‌ دینه‌، هر یكی‌ شمشیر خود را گرفته‌،دلیرانه‌ بر شهر آمدند و همۀ مردان‌ را كشتند.26و حمور و پسرش‌ شكیم‌ را به‌ دم‌ شمشیر كشتند، و دینه‌ را از خانۀ شكیم‌ برداشته‌، بیرون‌ آمدند.27و پسران‌ یعقوب‌ بر كشتگان‌ آمده‌، شهر را غارت‌ كردند، زیرا خواهر ایشان‌ را بی‌عصمت‌ كرده‌ بودند.28و گله‌ها و رمه‌ها و الاغها و آنچه‌ در شهر و آنچه‌ در صحرا بود، گرفتند.29و تمامی‌ اموال‌ ایشان‌ و همۀ اطفال‌ و زنان‌ ایشان‌ را به‌ اسیری‌ بردند و آنچه‌ در خانه‌ها بود تاراج‌ كردند.30پس‌ یعقوب‌ به‌ شمعون‌ و لاوی‌ گفت‌: «مرا به‌ اضطراب‌ انداختید، و مرا نزد سكنۀ این‌ زمین‌، یعنی‌ كنعانیان‌ و فِرِزّیان‌ مكروه‌ ساختید، و من‌ در شماره‌ قلیلم‌، همانا بر من‌ جمع‌ شوند و مرا بزنند و من‌ با خانه‌ام‌ هلاك‌ شوم‌.»31گفتند: «آیا او با خواهر ما مثل‌ فاحشه‌ عمل‌ كند؟»

Chapter 35

1و خدا به‌ یعقوب‌ گفت‌: «برخاسته‌، به بیت‌ئیل‌ برآی‌ و در آنجا ساكن‌ شو و آنجا برای‌ خدایی‌ كه‌ بر تو ظاهر شد، وقتی‌ كه‌ از حضور برادرت‌، عیسو فرار كردی‌، مذبحی‌ بساز.»2پس‌ یعقوب‌ به‌ اهل‌ خانه‌ و همه‌ كسانی‌ كه‌ با وی‌ بودند، گفت‌: «خدایان‌ بیگانه‌ای‌ را كه‌ در میان‌ شماست‌، دور كنید و خویشتن‌ را طاهر سازید و رختهای‌ خود را عوض‌ كنید،3تا برخاسته‌، به‌ بیت‌ئیل‌ برویم‌ و آنجا برای‌ آن‌ خدایی‌ كه‌ در روز تنگی‌ من‌، مرا اجابت‌ فرمود و در راهی‌ كه‌ رفتم‌ با من‌ می‌بود، مذبحی‌ بسازم‌.»4آنگاه‌ همۀ خدایان‌ بیگانه‌ را كه‌ در دست‌ ایشان‌ بود، به‌ یعقوب‌ دادند، با گوشواره‌هایی‌ كه‌ درگوشهای‌ ایشان‌ بود، و یعقوب‌ آنها را زیر بلوطی‌ كه‌ در شكیم‌ بود دفن‌ كرد.5پس‌ كوچ‌ كردند و خوف‌ خدا بر شهرهای‌ گرداگرد ایشان‌ بود، كه‌ بنی‌یعقوب‌ را تعاقب‌ نكردند.6و یعقوب‌ به‌ لوز كه‌ در زمین‌ كنعان‌ واقع‌ است‌، و همان‌ بیت‌ئیل‌ باشد، رسید. او با تمامی‌ قوم‌ كه‌ با وی‌ بودند.7و در آنجا مذبحی‌ بنا نمود و آن‌ مكان‌ را «ایل‌بیت‌ئیل‌» نامید. زیرا در آنجا خدا بر وی‌ ظاهر شده‌ بود، هنگامی‌ كه‌ از حضور برادر خود می‌گریخت‌.8و دبوره‌ دایۀ رفقه‌ مرد. و او را زیر درخت‌ بلوط‌ تحت‌ بیت‌ئیل‌ دفن‌ كردند، و آن‌ را «الون‌باكوت‌» نامید.9و خدا بار دیگر بر یعقوب‌ ظاهر شد، وقتی‌ كه‌ از فدّان‌ ارام‌ آمد، و او را بركت‌ داد.10و خدا به‌ وی‌ گفت‌: «نام‌ تو یعقوب‌ است‌ اما بعد از این‌ نام‌ تو یعقوب‌ خوانده‌ نشود، بلكه‌ نام‌ تو اسرائیل‌ خواهد بود.» پس‌ او را اسرائیل‌ نام‌ نهاد.11و خدا وی‌ را گفت‌: «من‌ خدای‌ قادر مطلق‌ هستم‌. بارور و كثیر شو. امتی‌ و جماعتی‌ از امتها از تو بوجود آیند، و از صلب‌ تو پادشاهان‌ پدید شوند.12و زمینی‌ كه‌ به‌ ابراهیم‌ و اسحاق‌ دادم‌، به‌ تو دهم‌؛ و به‌ ذریت‌ بعد از تو، این‌ زمین‌ را خواهم‌ داد.»13پس‌ خدا از آنجایی‌ كه‌ با وی‌ سخن‌ گفت‌، از نزد وی‌ صعود نمود.14و یعقوب‌ ستونی‌ برپا داشت‌، در جایی‌ كه‌ با وی‌ تكلم‌ نمود، ستونی‌ از سنگ‌، و هدیه‌ای‌ ریختنی‌ بر آن‌ ریخت‌، و آن‌ را به‌ روغن‌ تدهین‌ كرد.15پس‌ یعقوب‌ آن‌ مكان‌ را كه‌ خدا با وی‌ درآنجا سخن‌ گفته‌ بود، «بیت‌ئیل‌» نامید.16پس‌، از «بیت‌ئیل‌» كوچ‌ كردند. و چون‌ اندك‌ مسافتی‌ مانده‌ بود كه‌ به‌ افراته‌ برسند، راحیل‌ را وقت‌ وضع‌ حمل‌ رسید، و زاییدنش‌ دشوار شد.17و چون‌ زاییدنش‌ دشوار بود، قابله‌ وی‌ را گفت‌: «مترس‌ زیرا كه‌ این‌ نیز برایت‌ پسر است‌.»18و در حین‌ جان‌ كندن‌، زیرا كه‌ مُرد، پسر را «بن‌اونی‌» نام‌ نهاد، لكن‌ پدرش‌ وی‌ را «بن‌یامین‌» نامید.19پس‌ راحیل‌ وفات‌ یافت‌، و در راه‌ افراته‌ كه‌ بیت‌لحم‌ باشد، دفن‌ شد.20و یعقوب‌ بر قبر وی‌ ستونی‌ نصب‌ كرد كه‌ آن‌ تا امروز ستون‌ قبر راحیل‌ است‌.21پس‌ اسرائیل‌ كوچ‌ كرد و خیمۀ خود را بدان‌ طرف‌ برج‌ عیدر زد.22و در حین‌ سكونت‌ اسرائیل‌ در آن‌ زمین‌، رؤبین‌ رفته‌، با كنیز پدر خود، بِلهَه‌، همخواب‌ شد. و اسرائیل‌ این‌ را شنید. و بنی‌یعقوب‌ دوازده‌ بودند:23پسران‌ لیه‌: رؤبین‌ نخست‌زادۀ یعقوب‌ و شمعون‌ و لاوی‌ و یهودا و یساكار و زبولون‌.24و پسران‌ راحیل‌: یوسف‌ و بن‌یامین‌.25و پسران‌ بلهه‌ كنیز راحیل‌: دان‌ و نفتالی‌.26و پسران‌ زلفه‌، كنیز لیه‌: جاد و اشیر. اینانند پسران‌ یعقوب‌، كه‌ در فدان‌ ارام‌ برای‌ او متولد شدند.27و یعقوب‌ نزد پدر خود، اسحاق‌، در ممری‌ آمد، به‌ قریۀ اربع‌ كه‌ حبرون‌ باشد، جایی‌ كه‌ ابراهیم‌ و اسحاق‌ غربت‌ گزیدند.28و عمر اسحاق‌ صد و هشتاد سال‌ بود.29و اسحاق‌ جان‌ سپرد و مرد، و پیر و سالخورده‌ به‌ قوم‌ خویش‌پیوست‌. و پسرانش‌ عیسو و یعقوب‌ او را دفن‌ كردند.

Chapter 36

1و پیدایش‌ عیسو كه‌ ادوم‌ باشد، این‌است‌:2عیسو زنان‌ خود را از دختران‌ كنعانیان‌ گرفت‌: یعنی‌ عاده‌ دختر ایلون‌ حتی‌، و اهولیبامه‌ دختر عنی‌، دختر صبعون‌ حوی‌،3و بسمه‌ دختر اسماعیل‌، خواهر نبایوت‌.4و عاده‌، الیفاز را برای‌ عیسو زایید، و بسمه‌، رعوئیل‌ را بزاد،5و اهولیبامه‌ یعوش‌، و یعلام‌ و قورح‌ را زایید. اینانند پسران‌ عیسو كه‌ برای‌ وی‌ در زمین‌ كنعان‌ متولد شدند.6پس‌ عیسو زنان‌ و پسران‌ و دختران‌ و جمیع‌ اهل‌ بیت‌، و مواشی‌ و همۀ حیوانات‌ و تمامی‌ اندوختۀ خود را كه‌ در زمین‌ كنعان‌ اندوخته‌ بود گرفته‌، از نزد برادر خود یعقوب‌ به‌ زمین‌ دیگر رفت‌.7زیرا كه‌ اموال‌ ایشان‌ زیاده‌ بود از آنكه‌ با هم‌ سكونت‌ كنند و زمین‌ غربت‌ ایشان‌ بسبب‌ مواشی‌ ایشان‌ گنجایش‌ ایشان‌ نداشت‌.8و عیسو در جَبَل‌ سعیر ساكن‌ شد. و عیسو همان‌ ادوم‌ است‌.9و این‌ است‌ پیدایش‌ عیسو پدر ادوم‌ در جبل‌ سعیر:10اینست‌ نامهای‌ پسران‌ عیسو: الیفاز پسر عاده‌، زن‌ عیسو، و رعوئیل‌، پسر بسمه‌، زن‌ عیسو.11و بنی‌الیفاز: تیمان‌ و اومار و صفوا و جعتام‌ و قناز بودند.12و تمناع‌، كنیز الیفاز، پسر عیسو بود. وی‌ عمالیق‌ را برای‌ الیفاز زایید. اینانند پسران‌ عاده‌ زن‌ عیسو.13و اینانند پسران‌ رعوئیل‌: نحت‌ و زارع‌ و شمه‌ و مزه‌. اینانند پسران‌ بسمه‌ زن‌ عیسو.14و اینانند پسران‌ اهولیبامه‌دختر عنی‌، دختر صبعون‌، زن‌ عیسو كه‌ یعوش‌ و یعلام‌ و قورح‌ را برای‌ عیسو زایید.15اینانند امرای‌ بنی‌عیسو: پسران‌ الیفاز نخست‌زادۀ عیسو، یعنی‌ امیر تیمان‌ و امیر اومار و امیر صفوا و امیر قناز،16و امیر قورح‌ و امیر جعتام‌ و امیر عمالیق‌. اینانند امرای‌ الیفاز در زمین‌ ادوم‌. اینانند پسران‌ عاده‌.17و اینان‌ پسران‌ رعوئیل‌ بن‌ عیسو می‌باشند: امیر نحت‌ و امیر زارح‌ و امیر شمه‌ و امیر مزه‌. اینها امرای‌ رعوئیل‌ در زمین‌ ادوم‌ بودند. اینانند پسران‌ بسمه‌ زن‌ عیسو.18و اینانند بنی‌اهولیبامه‌ زن‌ عیسو: امیر یعوش‌ و امیر یعلام‌ و امیر قورح‌. اینها امرای‌ اهولیبامه‌ دختر عنی‌، زن‌ عیسو می‌باشند.19اینانند پسران‌ عیسو كه‌ ادوم‌ باشد و اینها امرای‌ ایشان‌ می‌باشند.20و اینانند پسران‌ سعیر حوری‌ كه‌ ساكن‌ آن‌ زمین‌ بودند، یعنی‌: لوطان‌ و شوبال‌ و صبعون‌ و عنی‌،21و دیشون‌ و ایصر و دیشان‌. اینانند امرای‌ حوریان‌ و پسران‌ سعیر در زمین‌ ادوم‌.22و پسران‌ لوطان‌: حوری‌ و هیمام‌ بودند و خواهر لوطان‌ تمناع‌، بود.23و اینانند پسران‌ شوبال‌: علوان‌ و منحت‌ و عیبال‌ و شفو و اونام‌.24و اینانند بنی‌صبعون‌: ایه‌ و عنی‌. همین‌ عنی‌ است‌ كه‌ چشمه‌های‌ آب‌ گرم‌ را در صحرا پیدا نمود، هنگامی‌ كه‌ الاغهای‌ پدر خود، صبعون‌ را می‌چرانید.25و اینانند اولاد عنی‌: دیشون‌ و اهولیبامه‌ دختر عنی‌.26و اینانند پسران‌ دیشان‌: حمدان‌ و اشبان‌ و یتران‌ و كران‌.27و اینانند پسران‌ ایصر: بلهان‌ و زعوان‌ و عقان‌.28اینانندپسران‌ دیشان‌: عوص‌ و اران‌.29اینها امرای‌ حوریانند: امیر لوطان‌ و امیر شوبال‌ و امیر صبعون‌ و امیر عنی‌،30امیر دیشون‌ و امیـر ایصـر و امیـر دیشان‌. اینها امرای‌ حوریانند به‌ حسب‌ امرای‌ ایشـان‌ در زمیـن‌ سعیـر.31و اینانند پادشاهانی‌ كه‌ در زمین‌ ادوم‌ سلطنت‌ كردند، قبل‌ از آنكه‌ پادشاهی‌ بر بنی‌اسرائیل‌ سلطنت‌ كند:32و بالع‌ بن‌ بعور در ادوم‌ پادشاهی‌ كرد، و نام‌ شهر او دینهابه‌ بود.33و بالع‌ مرد، و در جایش‌ یوباب‌ بن‌ زارح‌ از بصره‌ سلطنت‌ كرد.34و یوباب‌ مرد، و در جایش‌ حوشام‌ از زمین‌ تیمانی‌ پادشاهی‌ كرد.35و حوشام‌ مرد و در جایش‌ هداد بن‌ بداد كه‌ در صحرای‌ موآب‌، مدیان‌ را شكست‌ داد، پادشاهی‌ كرد، و نام‌ شهر او عویت‌ بود.36و هداد مرد و در جایش‌ سَمْلَه‌ از مسریقه‌ پادشاهی‌ نمود.37و سَمْلَه‌ مرد، و شاؤل‌ از رحوبوت‌ نهر در جایش‌ پادشاهی‌ كرد.38و شاؤل‌ مرد و در جایش‌ بعل‌ حانان‌ بن‌ عكبور سلطنت‌ كرد.39و بعل‌ حانان‌ بن‌ عكبور مرد، و در جایش‌، هدار پادشاهی‌ كرد و نام‌ شهرش‌ فاعو بود، و زنش‌ مسمّی‌ به‌ مهیطبئیل‌ دختر مطرد، دختر می‌ذاهب‌ بود.40و اینست‌ نامهای‌ امرای‌ عیسو، حسب‌ قبائل‌ ایشان‌ و اماكن‌ و نامهای‌ ایشان‌: امیر تمناع‌ و امیر علوه‌ و امیر یتیت‌،41و امیر اهولیبامه‌ و امیر ایله‌ و امیر فینون‌،42و امیر قناز و امیرتیمان‌ و امیر مبصار،43و امیر مجدیئیل‌ و امیر عیرام‌. اینان‌ امرای‌ ادومند، حسب‌ مساكن‌ ایشان‌ در زمین‌ ملك‌ ایشان‌. همان‌ عیسو پدر ادوم‌ است‌.

Chapter 37

1و یعقوب‌ در زمین‌ غربت‌ پدر خود،یعنی‌ زمین‌ كنعان‌ ساكن‌ شد.2این‌ است‌ پیدایش‌ یعقوب‌. چون‌ یوسف‌ هفده‌ ساله‌ بود، گله‌ را با برادران‌ خود چوپانی‌ می‌كرد. و آن‌ جوان‌ با پسران‌ بلهه‌ و پسران‌ زلفه‌، زنان‌ پدرش‌، می‌بود. و یوسف‌ از بدسلوكی‌ ایشان‌ پدر را خبر می‌داد.3و اسرائیل‌، یوسف‌ را از سایر پسران‌ خود بیشتر دوست‌ داشتی‌، زیرا كه‌ او پسر پیری‌ او بود، و برایش‌ ردایی‌ بلند ساخت‌.4و چون‌ برادرانش‌ دیدند كه‌ پدر ایشان‌، او را بیشتر از همۀ برادرانش‌ دوست‌ می‌دارد، از او كینه‌ داشتند و نمی‌توانستند با وی‌ به‌ سلامتی‌ سخن‌ گویند.5و یوسف‌ خوابی‌ دیده‌، آن‌ را به‌ برادران‌ خود باز گفت‌. پس‌ بر كینۀ او افزودند.6و بدیشان‌ گفت‌: «این‌ خوابی‌ را كه‌ دیده‌ام‌، بشنوید:7اینك‌ ما در مزرعه‌ بافه‌ها می‌بستیم‌، كه‌ ناگاه‌ بافۀ من‌ برپا شده‌، بایستاد، و بافه‌های‌ شما گرد آمده‌، به‌ بافۀ من‌ سجده‌ كردند. »8برادرانش‌ به‌ وی‌ گفتند: «آیا فی‌الحقیقه‌ بر ما سلطنت‌ خواهی‌ كرد؟ و بر ما مسلط خواهی‌ شد؟» و بسبب‌ خوابها و سخنانش‌ بر كینۀ او افزودند.9از آن‌ پس‌ خوابی‌ دیگر دید، و برادران‌ خود را از آن‌ خبر داده‌، گفت‌: «اینك‌ باز خوابی‌ دیده‌ام‌، كه‌ ناگاه‌ آفتاب‌ و ماه‌ و یازده‌ ستـاره‌ مرا سجده‌ كردند.»10و پدر و برادران‌ خود را خبر داد، و پدرش‌ او را توبیخ‌ كرده‌، به‌ وی‌ گفت‌: «این‌ چه‌ خوابی‌ است‌ كه‌ دیده‌ای‌؟ آیا من‌ و مادرت‌ و برادرانت‌ حقیقتاً خواهیم‌ آمد و تو را بر زمین‌ سجده‌ خواهیم‌ نمود؟»11و برادرانش‌ بر او حسد بردند، و اما پدرش‌، آن‌ امر را در خاطر نگاه‌ داشت‌.12و برادرانش‌ برای‌ چوپانی‌ گلۀ پدر خود، به‌ شكیم‌ رفتند.13و اسرائیل‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «آیا برادرانت‌ در شكیم‌ چوپانی‌ نمی‌كنند؟ بیا تا تو را نزد ایشان‌ بفرستم‌.» وی‌ را گفت‌: «لبیك‌.»14او را گفت‌: «الا´ن‌ برو و سلامتی‌ برادران‌ و سلامتی‌ گله‌ را ببین‌ و نزد من‌ خبر بیاور.» و او را از وادی‌ حبرون‌ فرستاد، و به‌ شكیم‌ آمد.15و شخصی‌ به‌ او برخورد، و اینك‌ او در صحرا آواره‌ می‌بود. پس‌ آن‌ شخص‌ از او پرسیده‌، گفت‌: «چه‌ می‌طلبی‌؟»16گفت‌: «من‌ برادران‌ خود را می‌جویم‌، مرا خبر ده‌ كه‌ كجا چوپانی‌ می‌كنند.»17آن‌ مرد گفت‌: «از اینجا روانه‌ شدند، زیرا شنیدم‌ كه‌ می‌گفتند: به‌ دوتان‌ می‌رویم‌.» پس‌ یوسف‌ از عقب‌ برادران‌ خود رفته‌، ایشان‌ را در دوتان‌ یافت‌.18و او را از دور دیدند، و قبل‌ از آنكه‌ نزدیك‌ ایشان‌ بیاید، با هم‌ توطئه‌ دیدند كه‌ اورا بكشند.19و به‌ یكدیگر گفتند: «اینك‌ این‌ صاحب‌ خوابها می‌آید.20اكنون‌ بیایید او را بكشیم‌، و به‌ یكی‌ از این‌ چاهها بیندازیم‌، و گوییم‌ جانوری‌ درنده‌ او را خورد. و ببینیم‌ خوابهایش‌ چه‌ می‌شود. »21لیكن‌ رؤبین‌ چون‌ این‌ را شنید، او را از دست‌ ایشان‌ رهانیده‌، گفت‌: «او را نكشیم‌. »22پس‌ رؤبین‌ بدیشان‌ گفت‌: «خون‌ مریزید، او را در این‌ چاه‌ كه‌ در صحراست‌، بیندازید، و دست‌ خود را بر او دراز مكنید.» تا او را از دست‌ ایشان‌ رهانیده‌، به‌ پدر خود رد نماید.23و به‌ مجرد رسیدن‌ یوسف‌ نزد برادران‌ خود، رختش‌ را یعنی‌ آن‌ ردای‌ بلند را كه‌ دربرداشت‌، از او كندند.24و او راگرفته‌، درچاه‌ انداختند، اما چاه‌، خالی‌ و بی‌آب‌ بود.25پس‌ برای‌ غذا خوردن‌ نشستند، و چشمان‌ خود را باز كرده‌، دیدند كه‌ ناگاه‌ قافلۀ اسماعیلیان‌ از جلعاد می‌رسد، و شتران‌ ایشان‌ كتیرا و بَلَسان‌ و لادن‌ بار دارند، و می‌روند تا آنها را به‌ مصر ببرند.26آنگاه‌ یهودا به‌ برادران‌ خود گفت‌: «برادر خود را كشتن‌ و خون‌ او را مخفی‌ داشتن‌ چه‌ سود دارد؟27بیایید او را به‌ این‌ اسماعیلیان‌ بفروشیم‌، و دست‌ ما بر وی‌ نباشد، زیرا كه‌ او برادر و گوشت‌ ماست‌.» پس‌ برادرانش‌ بدین‌ رضا دادند.28و چون‌ تجار مدیانی‌ در گذر بودند، یوسف‌ را از چاه‌ كشیده‌، برآوردند؛ و یوسف‌ را به‌ اسماعیلیان‌ به‌ بیست‌ پارۀ نقره‌ فروختند. پس‌ یوسف‌ را به‌ مصر بردند.29و رؤبین‌ چون‌ به‌ سر چاه‌ برگشت‌، و دید كه‌ یوسف‌ در چاه‌ نیست‌، جامۀ خود را چاك‌ زد،30و نزد برادران‌ خود بازآمد و گفت‌: «طفل‌ نیست‌ و من‌ كجا بروم‌؟»31پس‌ ردای‌ یوسف‌ را گرفتند، و بز نری‌ را كشته‌، ردا را در خونش‌ فرو بردند.32و آن‌ ردای‌ بلند را فرستادند و به‌ پدر خود رسانیده‌، گفتند: «این‌ را یافته‌ایم‌، تشخیص‌ كن‌ كه‌ ردای‌ پسرت‌ است‌ یا نه‌.»33پس‌ آن‌ را شناخته‌، گفت‌: «ردای‌ پسر من‌ است‌! جانوری‌ درنده‌ او را خورده‌ است‌، و یقیناً یوسف‌ دریده‌ شده‌ است‌.»34و یعقوب‌ رخت‌ خود را پاره‌ كرده‌، پلاس‌ دربر كرد، و روزهای‌ بسیار برای‌ پسر خود ماتم‌ گرفت‌.35و همۀ پسران‌ و همۀ دخترانش‌ به‌ تسلی‌ او برخاستند. اما تسلی‌ نپذیرفت‌، و گفت‌: «سوگوار نزد پسر خود به‌ گور فرود می‌روم‌.» پس‌ پدرش‌برای‌ وی‌ همی‌ گریست‌.36اما مدیانیان‌ یوسف‌ را در مصر به‌ فوطیفار كه‌ خواجۀ فرعون‌ و سردار افواج‌ خاصه‌ بود، فروختند.

Chapter 38

1و واقع‌ شد در آن‌ زمان‌ كه‌ یهودا از نزد برادران‌ خود رفته‌، نزد شخصی‌ عَدُلاّمی‌، كه‌ حیره‌ نام‌ داشت‌، مهمان‌ شد.2و در آنجا یهودا، دختر مرد كنعانی‌ را كه‌ مسمّی‌ به‌ شوعه‌ بود، دید و او را گرفته‌، بدو درآمد.3پس‌ آبستن‌ شده‌، پسری‌ زایید و او را عیر نام‌ نهاد.4و بار دیگر آبستن‌ شده‌، پسری‌ زایید و او را اونان‌ نامید.5و باز هم‌ پسری‌ زاییده‌، او را شیله‌ نام‌ گذارد. و چون‌ او را زایید، (یهودا) در كزیب‌ بود.6و یهودا، زنی‌ مسمّی‌ به‌ تامار، برای‌ نخست‌زادۀ خود عیر گرفت‌.7و نخست‌زادۀ یهودا، عیر، در نظر خداوند شریر بود، و خداوند او را بمیراند.8پس‌ یهودا به‌ اونان‌ گفت‌: «به‌ زن‌ برادرت‌ درآی‌، و حق‌ برادر شوهری‌ را بجا آورده‌، نسلی‌ برای‌ برادر خود پیدا كن‌.»9لكن‌ چونكه‌ اونان‌ دانست‌ كه‌ آن‌ نسل‌ از آن‌ او نخواهد بود، هنگامی‌ كه‌ به‌ زن‌ برادر خود درآمد، بر زمین‌ انزال‌ كرد، تا نسلی‌ برای‌ برادر خود ندهد.10و این‌ كار او در نظر خداوند ناپسند آمد، پس‌ او را نیز بمیراند.11و یهودا به‌ عروس‌ خود، تامار گفت‌: «در خانۀ پدرت‌ بیوه‌ بنشین‌ تا پسرم‌ شیله‌ بزرگ‌ شود.» زیرا گفت‌: «مبادا او نیز مثل‌ برادرانش‌ بمیرد.» پس‌ تامار رفته‌، در خانۀ پدر خود ماند.12و چون‌ روزها سپری‌ شد، دختر شوعه‌ زن‌ یهودا مرد. و یهودا بعد از تعزیت‌ او با دوست‌ خود حیرۀ عدلاّمی‌، نزد پشم‌ چینان‌ گلۀ خود، به‌ تمنه‌ آمد.13و به‌ تامار خبر داده‌، گفتند: «اینك‌ پدر شوهرت‌ برای‌ چیدن‌ پشم‌ گلۀ خویش‌، به‌ تمنه‌ می‌آید.»14پس‌ رخت‌ بیوگی‌ را از خویشتن‌ بیرون‌ كرده‌، بُرقِعی‌ به‌ رو كشیده‌، خود را در چادری‌ پوشید، و به‌ دروازۀ عینایم‌ كه‌ در راه‌ تمنه‌ است‌، بنشست‌. زیرا كه‌ دید شیله‌ بزرگ‌ شده‌ است‌، و او را به‌ وی‌ به‌ زنی‌ ندادند.15چون‌ یهودا او را بدید، وی‌ را فاحشه‌ پنداشت‌، زیرا كه‌ روی‌ خود را پوشیده‌ بود.16پس‌ از راه‌ به‌ سوی‌ او میل‌ كرده‌، گفت‌: «بیا تا به‌ تو درآیم‌.» زیرا ندانست‌ كه‌ عروس‌ اوست‌. گفت‌: «مرا چه‌ می‌دهی‌ تا به‌ من‌ درآیی‌.»17گفت‌: «بزغاله‌ای‌ از گله‌ می‌فرستم‌.» گفت‌: «آیا گرو می‌دهی‌ تا بفرستی‌؟»18گفت‌: «تو را چه‌ گرو دهم‌؟» گفت‌: «مهر و زُنّار خود را و عصایی‌ كه‌ در دست‌ داری‌.» پس‌ به‌ وی‌ داد، و بدو درآمد، و او از وی‌ آبستن‌ شد.19و برخاسته‌، برفت‌. و بُرقِع‌ را از خود برداشته‌، رخت‌ بیوگی‌ پوشید.20و یهودا بزغاله‌ را به‌ دست‌ دوست‌ عدلامی‌ خود فرستاد، تا گرو را از دست‌ آن‌ زن‌ بگیرد، اما او را نیافت‌.21و از مردمان‌ آن‌ مكان‌ پرسیده‌، گفت‌: «آن‌ فاحشه‌ای‌ كه‌ سر راه‌ عینایم‌ نشسته‌ بود، كجاست‌؟» گفتند: «فاحشه‌ای‌ در اینجا نبود.»22پس‌ نزد یهودا برگشته‌، گفت‌: «او را نیافتم‌، و مردمان‌ آن‌ مكان‌ نیز می‌گویند كه‌ فاحشه‌ای‌ در اینجا نبود.»23یهودا گفت‌: «بگذار برای‌ خود نگاه‌ دارد، مبادا رسوا شویم‌. اینك‌ بزغاله‌ را فرستادم‌ و تو او را نیافتی‌.»24و بعد از سه‌ ماه‌ یهودا را خبر داده‌، گفتند: «عروس‌ تو تامار، زنا كرده‌ است‌ و اینك‌ از زنا نیز آبستن‌ شده‌.» پس‌ یهودا گفت‌: «وی‌ را بیرون‌ آرید تا سوخته‌ شود!»25چون‌ او را بیرون‌ می‌آوردند نزد پدر شوهرخود فرستاده‌، گفت‌: «از مالك‌ این‌ چیزها آبستن‌ شده‌ام‌»، و گفت‌: «تشخیص‌ كن‌ كه‌ این‌ مهر و زُنّار و عصا از آن‌ كیست‌.»26و یهودا آنها را شناخت‌، و گفت‌: «او از من‌ بی‌گناه‌تر است‌، زیرا كه‌ او را به‌ پسر خود شیله‌ ندادم‌.» و بعد او را دیگر نشناخت‌.27و چون‌ وقت‌ وضع‌ حملش‌ رسید، اینك‌ توأمان‌ در رحمش‌ بودند.28و چون‌ می‌زایید، یكی‌ دست‌ خود را بیرون‌ آورد كه‌ در حال‌ قابله‌ ریسمانی‌ قرمز گرفته‌، بر دستش‌ بست‌ و گفت‌: «این‌ اول‌ بیرون‌ آمد.»29و دست‌ خود را بازكشید. و اینك‌ برادرش‌ بیرون‌ آمد و قابله‌ گفت‌: «چگونه‌ شكافتی‌؟ این‌ شكاف‌ بر تو باد.» پس‌ او را فارص‌ نام‌ نهاد.30بعد از آن‌ برادرش‌ كه‌ ریسمان‌ قرمز را بر دست‌ داشت‌ بیرون‌ آمد، و او را زارح‌ نامید.

Chapter 39

1اما یوسف‌ را به‌ مصر بردند، و مردی مصری‌، فوطیفار نام‌ كه‌ خواجه‌ و سردار افواج‌ خاصۀ فرعون‌ بود، وی‌ را از دست‌ اسماعیلیانی‌ كه‌ او را بدانجا برده‌ بودند، خرید.2و خداوند با یوسف‌ می‌بود، و او مردی‌ كامیاب‌ شد، و در خانۀ آقای‌ مصری‌ خود ماند.3و آقایش‌ دید كه‌ خداوند با وی‌ می‌باشد، و هر آنچه‌ او می‌كند، خداوند در دستش‌ راست‌ می‌آورد.4پس‌ یوسف‌ در نظر وی‌ التفات‌ یافت‌، و او را خدمت‌ می‌كرد، و او را به‌ خانۀ خود برگماشت‌ و تمام‌ مایملك‌ خویش‌ را بدست‌ وی‌ سپرد.5و واقع‌ شد بعد از آنكه‌ او را بر خانه‌ و تمام‌ مایملك‌ خود گماشته‌ بود، كه‌ خداوند خانۀ آن‌ مصری‌ را بسبب‌ یوسف‌ بركت‌ داد، و بركت‌ خداوند بر همۀ اموالش‌، چه‌در خانه‌ و چه‌ در صحرا بود.6و آنچه‌ داشت‌ به‌ دست‌ یوسف‌ واگذاشت‌، و از آنچه‌ با وی‌ بود، خبر نداشت‌ جز نانی‌ كه‌ می‌خورد. و یوسف‌ خوش‌ اندام‌ و نیك‌ منظر بود.7و بعد از این‌ امور واقع‌ شد كه‌ زن‌ آقایش‌ بر یوسف‌ نظر انداخته‌، گفت‌: «با من‌ همخواب‌ شو.»8اما او ابا نموده‌، به‌ زن‌ آقای‌ خود گفت‌: «اینك‌ آقایم‌ از آنچه‌ نزد من‌ در خانه‌ است‌، خبر ندارد، و آنچه‌ دارد، به‌ دست‌ من‌ سپرده‌است‌.9بزرگتری‌ از من‌ در این‌ خانه‌ نیست‌ و چیزی‌ از من‌ دریغ‌ نداشته‌، جز تو، چون‌ زوجۀ او می‌باشی‌؛ پس‌ چگونه‌ مرتكب‌ این‌ شرارت‌ بزرگ‌ بشوم‌ و به‌ خدا خطا ورزم‌؟»10و اگرچه‌ هر روزه‌ به‌ یوسف‌ سخن‌ می‌گفت‌، به‌ وی‌ گوش‌ نمی‌گرفت‌ كه‌ با او بخوابد یا نزد وی‌ بماند.11و روزی‌ واقع‌ شد كه‌ به‌ خانه‌ درآمد، تا به‌ شغل‌ خود پردازد و از اهل‌ خانه‌ كسی‌ آنجا در خانه‌ نبود.12پس‌ جامۀ او را گرفته‌، گفت‌: «با من‌ بخواب‌.» اما او جامۀ خود را به‌ دستش‌ رها كرده‌، گریخت‌ و بیرون‌ رفت‌.13و چون‌ او دید كه‌ رخت‌ خود را به‌ دست‌ وی‌ ترك‌ كرد و از خانه‌ گریخت‌،14مردان‌ خانه‌ را صدا زد، و بدیشان‌ بیان‌ كرده‌، گفت‌: «بنگرید، مرد عبرانی‌ را نزد ما آورد تا ما را مسخره‌ كند، و نزد من‌ آمد تا با من‌ بخوابد، و به‌ آواز بلند فریاد كردم‌،15و چون‌ شنید كه‌ به‌ آواز بلند فریاد برآوردم‌، جامۀ خود را نزد من‌ واگذارده‌، فرار كرد و بیرون‌ رفت‌. »16پس‌ جامۀ او را نزد خود نگاه‌ داشت‌، تا آقایش‌ به‌ خانه‌ آمد.17و به‌ وی‌ بدین‌ مضمون‌ ذكركرده‌، گفت‌: «آن‌ غلام‌ عبرانی‌ كه‌ برای‌ ما آورده‌ای‌، نزد من‌ آمد تا مرا مسخره‌ كند،18و چون‌ به‌ آواز بلند فریاد برآوردم‌، جامۀ خود را پیش‌ من‌ رها كرده‌، بیرون‌ گریخت‌. »19پس‌ چون‌ آقایش‌ سخن‌ زن‌ خود را شنید كه‌ به‌ وی‌ بیان‌ كرده‌، گفت‌: «غلامت‌ به‌ من‌ چنین‌ كرده‌ است‌،» خشم‌ او افروخته‌ شد.20و آقای‌ یوسف‌، او را گرفته‌، در زندان‌خانه‌ای‌ كه‌ اسیران‌ پادشاه‌ بسته‌ بودند، انداخت‌ و آنجا در زندان‌ ماند21اما خداوند با یوسف‌ می‌بود و بر وی‌ احسان‌ می‌فرمود، و او را در نظر داروغۀ زندان‌ حرمت‌ داد.22و داروغۀ زندان‌ همۀ زندانیان‌ را كه‌ در زندان‌ بودند، به‌ دست‌ یوسف‌ سپرد و آنچه‌ در آنجا می‌كردند، او كنندۀ آن‌ بود.23و داروغۀ زندان‌ بدانچه‌ در دست‌ وی‌ بود، نگاه‌ نمی‌كرد، زیرا خداوند با وی‌ می‌بود و آنچه‌ را كه‌ او می‌كرد، خداوند راست‌ می‌آورد.

Chapter 40

1و بعد از این‌ امور، واقع‌ شد كه‌ ساقی و خَبّاز پادشاه‌ مصر، به‌ آقای‌ خویش‌، پادشاه‌ مصر خطا كردند.2و فرعون‌ به‌ دو خواجۀ خود، یعنی‌ سردار ساقیان‌ و سردار خَبّازان‌ غضب‌ نمود.3و ایشان‌ را در زندان‌ رئیس‌ افواج‌ خاصه‌، یعنی‌ زندانی‌ كه‌ یوسف‌ در آنجا محبوس‌ بود، انداخت.4و سردار افواج‌ خاصه‌، یوسف‌ را بر ایشان‌ گماشت‌، و ایشان‌ را خدمت‌ می‌كرد، و مدتی‌ در زندان‌ ماندند.5و هر دو در یك‌ شب‌ خوابی‌ دیدند، هر كدام‌ خواب‌ خود را، هر كدام‌ موافق‌ تعبیر خواب‌ خود، یعنی‌ ساقی‌ و خبازپادشاه‌ مصر كه‌ در زندان‌ محبوس‌ بودند.6بامدادان‌ چون‌ یوسف‌ نزد ایشان‌ آمد، دید كه‌ اینك‌ ملول‌ هستند.7پس‌، از خواجه‌های‌ فرعون‌ كه‌ با وی‌ در زندان‌ آقای‌ او بودند، پرسیده‌، گفت‌: «امروز چرا روی‌ شما غمگین‌ است‌؟»8به‌ وی‌ گفتند: «خوابی‌ دیده‌ایم‌ و كسی‌ نیست‌ كه‌ آن‌ را تعبیر كند.» یوسف‌ بدیشان‌ گفت‌: «آیا تعبیرها از آن‌ خدا نیست‌؟ آن‌ را به‌ من‌ بازگویید. »9آنگاه‌ رئیس‌ ساقیان‌، خواب‌ خود را به‌ یوسف‌ بیان‌ كرده‌، گفت‌: «در خواب‌ من‌، اینك‌ تاكی‌ پیش‌ روی‌ من‌ بود.10و در تاك‌ سه‌ شاخه‌ بود و آن‌ بشكفت‌، و گل‌ آورد و خوشه‌هایش‌ انگور رسیده‌ داد.11و جام‌ فرعون‌ در دست‌ من‌ بود. و انگورها را چیده‌، در جام‌ فرعون‌ فشردم‌، و جام‌ را به‌ دست‌ فرعون‌ دادم‌. »12یوسف‌ به‌ وی‌ گفت‌: «تعبیرش‌ اینست‌، سه‌ شاخه‌ سه‌ روز است‌.13بعد از سه‌ روز، فرعون‌ سر تو را برافرازد و به‌ منصبت‌ بازگمارد، و جام‌ فرعون‌ را به‌ دست‌ وی‌ دهی‌ به‌ رسم‌ سابق‌ كه‌ ساقی‌ او بودی.14و هنگامی‌ كه‌ برای‌ تو نیكو شود، مرا یاد كن‌ و به‌ من‌ احسان‌ نموده‌، احوال‌ مرا نزد فرعون‌ مذكور ساز، و مرا از این‌ خانه‌ بیرون‌ آور،15زیرا كه‌ فی‌الواقع‌ از زمین‌ عبرانیان‌ دزدیده‌ شده‌ام‌، و اینجا نیز كاری‌ نكرده‌ام‌ كه‌ مرا در سیاه‌چال‌ افكنند. »16اما چون‌ رئیس‌ خبّازان‌ دید كه‌ تعبیر، نیكو بود، به‌ یوسف‌ گفت‌: «من‌ نیز خوابی‌ دیده‌ام‌، كه‌ اینك‌ سه‌ سبد نان‌ سفید بر سر من‌ است‌،17و در سبد زبرین‌ هر قسم‌ طعام‌ برای‌ فرعون‌ از پیشۀ خباز می‌باشد و مرغان‌، آن‌ را از سبدی‌ كه‌ بر سرمن‌ است‌، می‌خورند.»18یوسف‌ در جواب‌ گفت‌: «تعبیرش‌ این‌ است‌، سه‌ سبد سه‌ روز می‌باشد.19و بعد از سه‌ روز فرعون‌ سر تو را از تو بردارد و تو را بر دار بیاویزد، و مرغان‌، گوشتت‌ را از تو بخورند. »20پس‌ در روز سوم‌ كه‌ یوم‌ میلاد فرعون‌ بود، ضیافتی‌ برای‌ همۀ خدام‌ خود ساخت‌، و سر رئیس‌ ساقیان‌ و سر رئیس‌ خبّازان‌ را در میان‌ نوكران‌ خود برافراشت‌.21اما رئیس‌ ساقیان‌ را به‌ ساقی‌گریش‌ باز آورد، و جام‌ را به‌ دست‌ فرعون‌ داد.22و اما رئیس‌ خبازان‌ را به‌ دار كشید، چنانكه‌ یوسف‌ برای‌ ایشان‌ تعبیر كرده‌ بود.23لیكن‌ رئیس‌ ساقیان‌، یوسف‌ را به‌ یاد نیاورد، بلكه‌ او را فراموش‌ كرد.

Chapter 41

1و واقع‌ شد، چون‌ دو سال‌ سپری‌ شد،كه‌ فرعون‌ خوابی‌ دید كه‌ اینك‌ بر كنار نهر ایستاده‌ است‌.2كه‌ ناگاه‌ از نهر، هفت‌ گاو خوب‌ صورت‌ و فربه‌ گوشت‌ برآمده‌، بر مرغزار می‌چریدند.3و اینك‌ هفت‌ گاو دیگر، بد صورت‌ و لاغر گوشت‌، در عقب‌ آنها از نهر برآمده‌، به‌ پهلوی‌ آن‌ گاوان‌ اول‌ به‌ كنار نهر ایستادند.4و این‌ گاوان‌ زشت‌ صورت‌ و لاغر گوشت‌، آن‌ هفت‌ گاو خوب‌ صورت‌ و فربه‌ را فرو بردند. و فرعون‌ بیدار شد.5و باز بخسبید و دیگر باره‌ خوابی‌ دید، كه‌ اینك‌ هفت‌ سنبلۀ پر و نیكو بر یك‌ ساق‌ برمی‌آید.6و اینك‌ هفت‌ سنبلۀ لاغر، از باد شرقی‌ پژمرده‌، بعد از آنها می‌روید.7و سنبله‌های‌ لاغر، آن‌ هفت‌سنبلۀ فربه‌ و پر را فرو بردند. و فرعون‌ بیدار شده‌، دید كه‌ اینك‌ خوابی‌ است‌.8صبحگاهان‌ دلش‌ مضطرب‌ شده‌، فرستاد و همۀ جادوگران‌ و جمیع‌ حكیمان‌ مصر را خواند، و فرعون‌ خوابهای‌ خود را بدیشان‌ باز گفت‌. اما كسی‌ نبود كه‌ آنها را برای‌ فرعون‌ تعبیر كند.9آنگاه‌ رئیس‌ ساقیان‌ به‌ فرعون‌ عرض‌ كرده‌، گفت‌: «امروز خطایای‌ من‌ بخاطرم‌ آمد.10فرعون‌ بر غلامان‌ خود غضب‌ نموده‌، مرا با رئیس‌ خبّازان‌ در زندان‌ سردار افواج‌ خاصه‌، حبس‌ فرمود.11و من‌ و او در یك‌ شب‌، خوابی‌ دیدیم‌، هر یك‌ موافق‌ تعبیر خواب‌ خود، خواب‌ دیدیم‌.12و جوانی‌ عبرانی‌ در آنجا با ما بود، غلام‌ سردار افواج‌ خاصه‌. و خوابهای‌ خود را نزد او بیان‌ كردیم‌ و او خوابهای‌ ما را برای‌ ما تعبیر كرد، هر یك‌ را موافق‌ خوابش‌ تعبیر كرد.13و به‌ عینه‌ موافق‌ تعبیری‌ كه‌ برای‌ ما كرد، واقع‌ شد. مرا به‌ منصبم‌ بازآورد، و او را به‌ دار كشید. »14آنگاه‌ فرعون‌ فرستاده‌، یوسف‌ را خواند و او را به‌ زودی‌ از زندان‌ بیرون‌ آوردند و صورت‌ خود را تراشیده‌، رخت‌ خود را عوض‌ كرد، و به‌ حضور فرعون‌ آمد.15فرعون‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «خوابی‌ دیده‌ام‌ و كسی‌ نیست‌ كه‌ آن‌ را تعبیر كند، و دربارۀ تو شنیدم‌ كه‌ خواب‌ می‌شنوی‌ تا تعبیرش‌ كنی‌.»16یوسف‌ فرعون‌ را به‌ پاسخ‌ گفت‌: «از من‌ نیست‌، خدا فرعون‌ را به‌ سلامتی‌ جواب‌ خواهد داد. »17و فرعون‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «در خواب‌ خود دیدم‌ كه‌ اینك‌ به‌ كنار نهر ایستاده‌ام‌،18و ناگاه‌ هفت‌ گاو فربه‌ گوشت‌ و خوب‌ صورت‌ از نهربرآمده‌، بر مرغزار می‌چرند.19و اینك‌ هفت‌ گاو دیگر زبون‌ و بسیار زشت‌ صورت‌ و لاغر گوشت‌، كه‌ در تمامی‌ زمین‌ مصر بدان‌ زشتی‌ ندیده‌ بودم‌، در عقب‌ آنها برمی‌آیند.20و گاوان‌ لاغر زشت‌، هفت‌ گاو فربۀ اول‌ را می‌خورند.21و چون‌ به‌ شكم‌ آنها فرو رفتند معلوم‌ نشد كه‌ بدرون‌ آنها شدند، زیرا كه‌ صورت‌ آنها مثل‌ اول‌ زشت‌ ماند. پس‌ بیدار شدم‌.22و باز خوابی‌ دیدم‌ كه‌ اینك‌ هفت‌ سنبلۀ پر و نیكو بر یك‌ ساق‌ برمی‌آید.23و اینك‌ هفت‌ سنبلۀ خشك‌ باریك‌ و از باد شرقی‌ پژمرده‌، بعد از آنها می‌روید.24و سنابل‌ لاغر، آن‌ هفت‌ سنبلۀ نیكو را فرو می‌برد. و جادوگران‌ را گفتم‌، لیكن‌ كسی‌ نیست‌ كه‌ برای‌ من‌ شرح‌ كند. »25یوسف‌ به‌ فرعون‌ گفت‌: «خواب‌ فرعون‌ یكی‌ است‌. خدا از آنچه‌ خواهد كرد، فرعون‌ را خبر داده‌ است‌.26هفت‌ گاو نیكو هفت‌ سال‌ باشد و هفت‌ سنبلۀ نیكو هفت‌ سال‌. همانا خواب‌ یكی‌ است‌.27و هفت‌ گاو لاغر زشت‌، كه‌ در عقب‌ آنها برآمدند، هفت‌ سال‌ باشد. و هفت‌ سنبلۀ خالی‌ از باد شرقی‌ پژمرده‌، هفت‌ سال‌ قحط‌ می‌باشد.28سخنی‌ كه‌ به‌ فرعون‌ گفتم‌، این‌ است‌: آنچه‌ خدا می‌كند به‌ فرعون‌ ظاهر ساخته‌ است‌.29همانا هفت‌ سال‌ فراوانی‌ بسیار، در تمامی‌ زمین‌ مصر می‌آید.30و بعد از آن‌، هفت‌ سال‌ قحط‌ پدید آید و تمامی‌ فراوانی‌ در زمین‌ مصر فراموش‌ شود. و قحط‌، زمین‌ را تباه‌ خواهد ساخت‌.31و فراوانی‌ در زمین‌ معلوم‌ نشود بسبب‌ قحطی‌ كه‌ بعد از آن‌ آید، زیرا كه‌ به‌ غایت‌ سخت‌ خواهد بود.32و چون‌ خواب‌ به‌ فرعون‌ دو مرتبه‌ مكرر شد، این‌ است‌ كه‌ این‌ حادثه‌ از جانب‌ خدا مقرر شده‌، وخدا آن‌ را به‌ زودی‌ پدید خواهد آورد.33پس‌ اكنون‌ فرعون‌ می‌باید مردی‌ بصیر و حكیم‌ را پیدا نموده‌، او را بر زمین‌ مصر بگمارد.34فرعون‌ چنین‌ بكند، و ناظران‌ بر زمین‌ برگمارد، و در هفت‌ سال‌ فراوانی‌، خمس‌ از زمین‌ مصر بگیرد.35و همۀ مأكولات‌ این‌ سالهای‌ نیكو را كه‌ می‌آید جمع‌ كنند، و غله‌ را زیر دست‌ فرعون‌ ذخیره‌ نمایند، و خوراك‌ در شهرها نگاه‌ دارند.36تا خوراك‌ برای‌ زمین‌، به‌ جهت‌ هفت‌ سال‌ قحطی‌ كه‌ در زمین‌ مصر خواهد بود ذخیره‌ شود، مبادا زمین‌ از قحط‌ تباه‌ گردد. »37پس‌ این‌ سخن‌ بنظر فرعون‌ و بنظر همۀ بندگانش‌ پسند آمد.38و فرعون‌ به‌ بندگان‌ خود گفت‌: «آیا كسی‌ را مثل‌ این‌ توانیم‌ یافت‌، مردی‌ كه‌ روح‌ خدا در وی‌ است‌؟»39و فرعون‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «چونكه‌ خدا كل‌ این‌ امور را بر تو كشف‌ كرده‌ است‌، كسی‌ مانند تو بصیر و حكیم‌ نیست‌.40تو بر خانۀ من‌ باش‌، و به‌ فرمان‌ تو، تمام‌ قوم‌ من‌ مُنتَظَم‌ شوند، جز اینكه‌ بر تخت‌ از تو بزرگتر باشم‌. »41و فرعون‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «بدان‌ كه‌ تو را بر تمامی‌ زمین‌ مصر گماشتم‌.»42و فرعون‌ انگشتر خود را از دست‌ خویش‌ بیرون‌ كرده‌، آن‌ را بر دست‌ یوسف‌ گذاشت‌، و او را به‌ كتان‌ نازك‌ آراسته‌ كرد، و طوقی‌ زرین‌ بر گردنش‌ انداخت‌.43و او را بر عرابه‌ دومین‌ خود سوار كرد، و پیش‌ رویش‌ ندا می‌كردند كه‌ «زانو زنید!» پس‌ او را بر تمامی‌ زمین‌ مصر برگماشت‌.44و فرعون‌ به‌یوسف‌ گفت‌: «من‌ فرعون‌ هستم‌، و بدون‌ تو هیچكس‌ دست‌ یا پای‌ خود را در كل‌ ارض‌ مصر بلند نكند.»45و فرعون‌ یوسف‌ را صفنات‌ فعنیح‌ نامید، و اَسِنات‌، دختر فوطی‌ فارَع‌، كاهن‌ اون‌ را بدو به‌ زنی‌ داد، و یوسف‌ بر زمین‌ مصر بیرون‌ رفت‌.46و یوسف‌ سی‌ ساله‌ بود وقتی‌ كه‌ به‌ حضور فرعون‌، پادشاه‌ مصر بایستاد، و یوسف‌ از حضور فرعون‌ بیرون‌ شده‌، در تمامی‌ زمین‌ مصر گشت‌.47و در هفت‌ سال‌ فراوانی‌، زمین‌ محصول‌ خود را به‌ كثرت‌ آورد.48پس‌ تمامی‌ مأكولات‌ آن‌ هفت‌ سال‌ را كه‌ در زمین‌ مصر بود، جمع‌ كرد، و خوراك‌ را در شهرها ذخیره‌ نمود، و خوراك‌ مزارع‌ حوالی‌ هر شهر را در آن‌ گذاشت‌.49و یوسف‌ غلۀ بی‌كران‌ بسیار، مثل‌ ریگ‌ دریا ذخیره‌ كرد، تا آنكه‌ از حساب‌ بازماند، زیرا كه‌ از حساب‌ زیاده‌ بود.50و قبل‌ از وقوع‌ سالهای‌ قحط‌، دو پسر برای‌ یوسف‌ زاییده‌ شد، كه‌ اَسِنات‌، دختر فوطی‌ فارع‌، كاهن‌ اون‌ برایش‌ بزاد.51و یوسف‌ نخست‌زادۀ خود را منّسی‌ نام‌ نهاد، زیرا گفت‌: «خدا مرا از تمامی‌ مشقّتم‌ و تمامی‌ خانۀ پدرم‌ فراموشی‌ داد.»52و دومین‌ را افرایم‌ نامید، زیرا گفت‌: «خدا مرا در زمین‌ مذلتم‌ بارآور گردانید. »53و هفت‌ سال‌ فراوانی‌ كه‌ در زمین‌ مصر بود، سپری‌ شد.54و هفت‌ سال‌ قحط‌، آمدن‌ گرفت‌، چنانكه‌ یوسف‌ گفته‌ بود. و قحط‌ در همۀ زمینها پدید شد، لیكن‌ در تمامی زمین‌ مصر نان‌ بود.55و چون‌ تمامی زمین‌ مصر مبتلای‌ قحط‌ شد، قوم‌ برای‌ نان‌ نزد فرعون‌ فریاد برآوردند. و فرعون‌ به‌ همۀ مصریان‌ گفت‌: «نزد یوسف‌ بروید و آنچه‌ اوبه‌ شما گوید، بكنید.»56پس‌ قحط‌، تمامی‌ روی‌ زمین‌ را فروگرفت‌، و یوسف‌ همۀ انبارها را باز كرده‌، به‌ مصریان‌ می‌فروخت‌، و قحط در زمین‌ مصر سخت‌ شد.57و همۀ زمینها به‌ جهت‌ خرید غله‌ نزد یوسف‌ به‌ مصر آمدند، زیرا قحط‌ بر تمامی‌ زمین‌ سخت‌ شد.

Chapter 42

1و اما یعقوب‌ چون‌ دید كه‌ غله‌ در مصر است‌، پس‌ یعقوب‌ به‌ پسران‌ خود گفت‌: «چرا به‌ یكدیگر می‌نگرید؟»2و گفت‌: «اینك‌ شنیده‌ام‌ كه‌ غله‌ در مصر است‌، بدانجا بروید و برای‌ ما از آنجا بخرید، تا زیست‌ كنیم‌ و نمیریم‌. »3پس‌ ده‌ برادر یوسف‌ برای‌ خریدن‌ غله‌ به‌ مصر فرود آمدند.4و اما بنیامین‌، برادر یوسف‌ را یعقوب‌ با برادرانش‌ نفرستاد، زیرا گفت‌ مبادا زیانی‌ بدو رسد.5پس‌ بنی‌اسرائیل‌ در میان‌ آنانی‌ كه‌ می‌آمدند، به‌ جهت‌ خرید آمدند، زیرا كه‌ قحط در زمین‌ كنعان‌ بود.6و یوسف‌ حاكم‌ ولایت‌ بود، و خود به‌ همۀ اهل‌ زمین‌ غله‌ می‌فروخت‌. و برادران‌ یوسف‌ آمده‌، رو به‌ زمین‌ نهاده‌، او را سجده‌ كردند.7چون‌ یوسف‌ برادران‌ خود را دید، ایشان‌ را بشناخت‌، و خود را بدیشان‌ بیگانه‌ نموده‌، آنها را به‌ درشتی‌ سخن‌ گفت‌ و از ایشان‌ پرسید: «از كجا آمده‌اید؟» گفتند: «از زمین‌ كنعان‌ تا خوراك‌ بخریم‌. »8و یوسف‌ برادران‌ خود را شناخت‌، لیكن‌ ایشان‌ او را نشناختند.9و یوسف‌ خوابها را كه‌ دربارۀ ایشان‌ دیده‌ بود، بیاد آورد. پس‌ بدیشان‌گفت‌: «شما جاسوسانید، و به‌ جهت‌ دیدن‌ عریانی‌ زمین‌ آمده‌اید.»10بدو گفتند: «نه‌، یا سیدی‌! بلكه‌ غلامانت‌ به‌ جهت‌ خریدن‌ خوراك‌ آمده‌اند.11ما همه‌ پسران‌ یك‌ شخص‌ هستیم‌. ما مردمان‌ صادقیم‌؛ غلامانت‌ جاسوس‌ نیستند.»12بدیشان‌ گفت‌: «نه‌، بلكه‌ به‌ جهت‌ دیدن‌ عریانی‌ زمین‌ آمده‌اید.»13گفتند: «غلامانت‌ دوازده‌ برادرند، پسران‌ یك‌ مرد در زمین‌ كنعان‌. و اینك‌ كوچكتر، امروز نزد پدر ماست‌، و یكی‌ نایاب‌ شده‌ است‌.»14یوسف‌ بدیشان‌ گفت‌: «همین‌ است‌ آنچه‌ به‌ شما گفتم‌ كه‌ جاسوسانید!15بدینطور آزموده‌ می‌شوید: به‌ حیات‌ فرعون‌ از اینجا بیرون‌ نخواهید رفت‌، جز اینكه‌ برادر كهتر شما در اینجا بیاید.16یك‌ نفر را از خودتان‌ بفرستید، تا برادر شما را بیاورد، و شما اسیر بمانید تا سخن‌ شما آزموده‌ شود كه‌ صدق‌ با شماست‌ یا نه‌، والاّ به‌ حیات‌ فرعون‌ جاسوسانید!»17پس‌ ایشان‌ را با هم‌ سه‌ روز در زندان‌ انداخت‌.18و روز سوم‌ یوسف‌ بدیشان‌ گفت‌: «این‌ را بكنید و زنده‌ باشید، زیرا من‌ از خدا می‌ترسم‌:19هر گاه‌ شما صادق‌ هستید، یك‌ برادر از شما در زندان‌ شما اسیر باشد، و شما رفته‌، غله‌ برای‌ گرسنگی‌ خانه‌های‌ خود ببرید.20و برادر كوچك‌ خود را نزد من‌ آرید، تا سخنان‌ شما تصدیق‌ شود و نمیرید.» پس‌ چنین‌ كردند.21و به‌ یكدیگر گفتند: «هر آینه‌ به‌ برادر خود خطا كردیم‌، زیرا تنگی‌ جان‌ او را دیدیم‌ وقتی‌ كه‌ به‌ ما استغاثه‌ می‌كرد، و نشنیدیم‌. از این‌ رو این‌ تنگی‌ بر ما رسید.»22و رؤبین‌ در جواب‌ ایشان‌ گفت‌: «آیا به‌ شما نگفتم‌ كه‌ به‌ پسر خطا مورزید؟و نشنیدید! پس‌ اینك‌ خون‌ او بازخواست‌ می‌شود.»23و ایشان‌ ندانستند كه‌ یوسف‌ می‌فهمد، زیرا كه‌ ترجمانی‌ در میان‌ ایشان‌ بود.24پس‌ از ایشان‌ كناره‌ جسته‌، بگریست‌ و نزد ایشان‌ برگشته‌، با ایشان‌ گفتگو كرد، و شمعون‌ را از میان‌ ایشان‌ گرفته‌، او را روبروی‌ ایشان‌ دربند نهاد.25و یوسف‌ فرمود تا جوالهای‌ ایشان‌ را از غله‌ پر سازند، و نقد ایشان‌ را در عدل‌ هر كس‌ نهند، و زاد سفر بدیشان‌ دهند، و به‌ ایشان‌ چنین‌ كردند.26پس‌ غله‌ را بر حماران‌ خود بار كرده‌، از آنجا روانه‌ شدند.27و چون‌ یكی‌، عدل‌ خود را در منزل‌ باز كرد، تا خوراك‌ به‌ الاغ‌ خود دهد، نقد خود را دید كه‌ اینك‌ در دهن‌ عدل‌ او بود.28و به‌ برادران‌ خود گفت‌: «نقد من‌ رد شده‌ است‌، و اینك‌ در عدل‌ من‌ است‌.» آنگاه‌ دل‌ ایشان‌ طپیدن‌ گرفت‌، و به‌ یكدیگر لرزان‌ شده‌، گفتند: «این‌ چیست‌ كه‌ خدا به‌ ما كرده‌ است‌؟»29پس‌ نزد پدر خود، یعقوب‌، به‌ زمین‌ كنعان‌ آمدند، و از آنچه‌ بدیشان‌ واقع‌ شده‌ بود، خبر داده‌، گفتند:30«آن‌ مرد كه‌ حاكم‌ زمین‌ است‌، با ما به‌ سختی‌ سخن‌ گفت‌، و ما را جاسوسان‌ زمین‌ پنداشت‌.31و بدو گفتیم‌ ما صادقیم‌ و جاسوس‌ نی‌.32ما دوازده‌ برادر، پسران‌ پدر خود هستیم‌، یكی‌ نایاب‌ شده‌ است‌، و كوچكتر، امروز نزد پدر ما در زمین‌ كنعان‌ می‌باشد.33و آن‌ مرد كه‌ حاكم‌ زمین‌ است‌، به‌ ما گفت‌: از این‌ خواهم‌ فهمید كه‌ شما راستگو هستید كه‌ یكی‌ از برادران‌ خود را نزد من‌ گذارید، و برای‌ گرسنگی‌ خانه‌های‌ خود گرفته‌، بروید.34و برادر كوچك‌ خود را نزد من‌آرید، و خواهم‌ یافت‌ كه‌ شما جاسوس‌ نیستید بلكه‌ صادق‌. آنگاه‌ برادر شما را به‌ شما رد كنم‌، و در زمین‌ داد و ستد نمایید. »35و واقع‌ شد كه‌ چون‌ عدلهای‌ خود را خالی‌ می‌كردند، اینك‌ كیسۀ پول‌ هر كس‌ در عدلش‌ بود. و چون‌ ایشان‌ و پدرشان‌، كیسه‌های‌ پول‌ را دیدند، بترسیدند.36و پدر ایشان‌، یعقوب‌، بدیشان‌ گفت‌: «مرا بی‌اولاد ساختید، یوسف‌ نیست‌ و شمعون‌ نیست‌ و بنیامین‌ را می‌خواهید ببرید. این‌ همه‌ بر من‌ است‌؟»37رؤبین‌ به‌ پدر خود عرض‌ كرده‌، گفت‌: «هر دو پسر مرا بكش‌، اگر او را نزد تو باز نیاورم‌. او را به‌ دست‌ من‌ بسپار، و من‌ او را نزد تو باز خواهم‌ آورد. »38گفت‌: «پسرم‌ با شما نخواهد آمد زیرا كه‌ برادرش‌ مرده‌ است‌، و او تنها باقی‌ است‌. و هر گاه‌ در راهی‌ كه‌ می‌روید زیانی‌ بدو رسد، همانا مویهای‌ سفید مرا با حزن‌ به‌ گور فرود خواهید برد. »

Chapter 43

1و قحط‌ در زمین‌ سخت‌ بود.2و واقع‌شد چون‌ غله‌ای‌ را كه‌ از مصر آورده‌ بودند، تماماً خوردند، پدرشان‌ بدیشان‌ گفت‌: «برگردید و اندك‌ خوراكی‌ برای‌ ما بخرید.»3یهودا بدو متكلم‌ شده‌، گفت‌: «آن‌ مرد به‌ ما تأكید كرده‌، گفته‌ است‌ هرگاه‌ برادر شما با شما نباشد، روی‌ مرا نخواهید دید.4اگر تو برادر ما را با ما فرستی‌، می‌رویم‌ و خوراك‌ برایت‌ می‌خریم‌.5اما اگر تو او را نفرستی‌، نمی‌رویم‌، زیرا كه‌ آن‌ مرد ما را گفت‌، هر گاه‌ برادر شما با شما نباشد، روی‌ مرا نخواهید دید. »6اسرائیل‌ گفت‌: «چرا به‌ من‌ بدی‌ كرده‌، به‌ آن‌مرد خبر دادید كه‌ برادر دیگر دارید؟»7گفتند: «آن‌ مرد احوال‌ ما و خویشاوندان‌ ما را به‌ دقت‌ پرسیده‌، گفت‌: "آیا پدر شما هنوز زنده‌ است‌، و برادر دیگر دارید؟" و او را بدین‌ مضمون‌ اطلاع‌ دادیم‌، و چه‌ می‌دانستیم‌ كه‌ خواهد گفت‌: "برادر خود را نزد من‌ آرید." »8پس‌ یهودا به‌ پدر خود، اسرائیل‌ گفت‌: «جوان‌ را با من‌ بفرست‌ تا برخاسته‌، برویم‌ و زیست‌ كنیم‌ و نمیریم‌، ما و تو و اطفال‌ ما نیز.9من‌ ضامن‌ او می‌باشم‌، او را از دست‌ من‌ بازخواست‌ كن‌. هر گاه‌ او را نزد تو باز نیاوردم‌ و به‌ حضورت‌ حاضر نساختم‌، تا به‌ ابد در نظر تو مقصر باشم‌.10زیرا اگر تأخیر نمی‌نمودیم‌، هر آینه‌ تا حال‌، مرتبۀ دوم‌ را برگشته‌ بودیم‌. »11پس‌ پدر ایشان‌، اسرائیل‌، بدیشان‌ گفت‌: «اگر چنین‌ است‌، پس‌ این‌ را بكنید. از ثمرات‌ نیكوی‌ این‌ زمین‌ در ظروف‌ خود بردارید، و ارمغانی‌ برای‌ آن‌ مرد ببرید، قدری‌ بلسان‌ و قدری‌ عسل‌ و كتیرا و لادن‌ و پسته‌ و بادام‌.12و نقد مضاعف‌ بدست‌ خود گیرید، و آن‌ نقدی‌ كه‌ در دهنۀ عدلهای‌ شما رد شده‌ بود، به‌ دست‌ خود باز برید، شاید سهوی‌ شده‌ باشد.13و برادر خود را برداشته‌، روانه‌ شوید، و نزد آن‌ مرد برگردید.14و خدای‌ قادر مطلق‌ شما را در نظر آن‌ مرد مكرم‌ دارد، تا برادر دیگر شما و بنیامین‌ را همراه‌ شما بفرستد، و من‌ اگر بی‌اولاد شدم‌، بی‌اولاد شدم‌. »15پس‌ آن‌ مردان‌، ارمغان‌ را برداشته‌، و نقد مضاعف‌ را بدست‌ گرفته‌، با بنیامین‌ روانه‌ شدند. و به‌ مصر فرود آمده‌، به‌ حضور یوسف‌ ایستادند.16اما یوسف‌، چون‌ بنیامین‌ را با ایشان‌ دید، به‌ ناظر خانۀ خود فرمود: «این‌ اشخاص‌ را به‌ خانه‌ ببر، و ذبح‌ كرده‌، تدارك‌ ببین‌، زیرا كه‌ ایشان‌ وقت‌ظهر با من‌ غذا می‌خورند. »17و آن‌ مرد چنانكه‌ یوسف‌ فرموده‌ بود، كرد. و آن‌ مرد ایشان‌ را به‌ خانۀ یوسف‌ آورد.18و آن‌ مردان‌ ترسیدند، چونكه‌ به‌ خانۀ یوسف‌ آورده‌ شدند و گفتند: «بسبب‌ آن‌ نقدی‌ كه‌ دفعه‌ اول‌ در عدلهای‌ ما رد شده‌ بود، ما را آورده‌اند تا بر ما هجوم‌ آورد، و بر ما حمله‌ كند، و ما را مملوك‌ سازد و حماران‌ ما را. »19و به‌ ناظر خانۀ یوسف‌ نزدیك‌ شده‌، در درگاه‌ خانه‌ بدو متكلم‌ شده‌،20گفتند: «یا سیدی‌! حقیقتاً مرتبۀ اول‌ برای‌ خرید خوراك‌ آمدیم‌.21و واقع‌ شد چون‌ به‌ منزل‌ رسیده‌، عدلهای‌ خود را باز كردیم‌، كه‌ اینك‌ نقد هر كس‌ در دهنۀ عدلش‌ بود. نقرۀ ما به‌ وزن‌ تمام‌ و آن‌ را به‌ دست‌ خود باز آورده‌ایم‌.22و نقد دیگر برای‌ خرید خوراك‌ به‌ دست‌ خود آورده‌ایم‌. نمی‌دانیم‌ كدام‌ كس‌ نقد ما را در عدلهای‌ ما گذاشته‌ بود. »23گفت‌: «سلامت‌ باشید مترسید، خدای‌ شما و خدای‌ پدر شما، خزانه‌ای‌ در عدلهای‌ شما، به‌ شما داده‌ است‌؛ نقد شما به‌ من‌ رسید.» پس‌ شمعون‌ را نزد ایشان‌ بیرون‌ آورد.24و آن‌ مرد، ایشان‌ را به‌ خانۀ یوسف‌ درآورده‌، آب‌ بدیشان‌ داد، تا پایهای‌ خود را شستند، و علوفه‌ به‌ حماران‌ ایشان‌ داد.25و ارمغان‌ را حاضر ساختند، تا وقت‌ آمدن‌ یوسف‌ به‌ ظهر، زیرا شنیده‌ بودند كه‌ در آنجا باید غذا بخورند.26و چون‌ یوسف‌ به‌ خانه‌ آمد، ارمغانی‌ را كه‌ به‌ دست‌ ایشان‌ بود، نزد وی‌ به‌ خانه‌ آوردند، و به‌ حضور وی‌ رو به‌ زمین‌ نهادند.27پس‌ از سلامتی‌ ایشان‌ پرسید و گفت‌: «آیا پدر پیر شما كه‌ ذكرش‌ را كردید، به‌ سلامت‌ است‌؟ و تا بحال‌ حیات‌ دارد؟»28گفتند: «غلامت‌، پدر ما، به‌ سلامت‌ است‌، و تا بحال‌ زنده‌.» پس‌ تعظیم‌ و سجده‌ كردند.29و چون‌ چشمان‌ خود را باز كرده‌، برادر خود بنیامین‌، پسر مادر خویش‌ را دید، گفت‌: «آیا این‌ است‌ برادر كوچك‌ شما كه‌ نزد من‌، ذكر او را كردید؟» و گفت‌: «ای‌ پسرم‌، خدا بر تو رحم‌ كناد. »30و یوسف‌ چونكه‌ مهرش‌ بر برادرش‌ بجنبید، بشتافت‌، و جای‌ گریستن‌ خواست‌. پس‌ به‌ خلوت‌ رفته‌، آنجا بگریست‌.31و روی‌ خود را شسته‌، بیرون‌ آمد. و خودداری‌ نموده‌، گفت‌: «طعام‌ بگذارید. »32و برای‌ وی‌ جدا گذاردند، و برای‌ ایشان‌ جدا، و برای‌ مصریانی‌ كه‌ با وی‌ خوردند جدا، زیرا كه‌ مصریان‌ با عبرانیان‌ نمی‌توانند غذا بخورند زیرا كه‌ این‌، نزد مصریان‌ مكروه‌ است‌.33و به‌ حضور وی‌ بنشستند، نخست‌زاده‌ موافق‌ نخست‌زادگی‌اش‌، و خردسال‌ بحسب‌ خردسالی‌اش‌، و ایشان‌ به‌ یكدیگر تعجب‌ نمودند.34و حِصِّه‌ها از پیش‌ خود برای‌ ایشان‌ گرفت‌، اما حصّۀ بنیامین‌ پنج‌ چندان‌ حصّۀ دیگران‌ بود، و با وی‌ نوشیدند و كیف‌ كردند.

Chapter 44

1پس‌ به‌ ناظر خانۀ خود امر كرده‌،گفت‌: «عدلهای‌ این‌ مردمان‌ را به‌ قدری‌ كه‌ می‌توانند برد، از غله‌ پر كن‌، و نقد هر كسی‌ را به‌ دهنۀ عدلش‌ بگذار.2و جام‌ مرا، یعنی‌ جام‌ نقره‌ را در دهنۀ عدل‌ آن‌ كوچكتر، با قیمت‌ غله‌اش‌ بگذار.» پس‌ موافق‌ آن‌ سخنی‌ كه‌ یوسف‌ گفته‌ بود، كرد.3و چون‌ صبح‌ روشن‌ شد، آن‌ مردان‌ را با حماران‌ ایشان‌ روانه‌ كردند.4و ایشان‌ از شهر بیرون‌ شده‌، هنوز مسافتی‌ چند طی‌ نكرده‌ بودند،كه‌ یوسف‌ به‌ ناظر خانۀ خود گفت‌: «بر پا شده‌، در عقب‌ این‌ اشخاص‌ بشتاب‌، و چون‌ بدیشان‌ فرا رسیدی‌، ایشان‌ را بگو: چرا بدی‌ به‌ عوض‌ نیكویی‌ كردید؟5آیا این‌ نیست‌ آنكه‌ آقایم‌ در آن‌ می‌نوشد، و از آن‌ تَفأُّل‌ می‌زند؟ در آنچه‌ كردید، بد كردید. »6پس‌ چون‌ بدیشان‌ در رسید، این‌ سخنان‌ را بدیشان‌ گفت‌.7به‌ وی‌ گفتند: «چرا آقایم‌ چنین‌ می‌گوید؟ حاشا از غلامانت‌ كه‌ مرتكب‌ چنین‌ كار شوند!8همانا نقدی‌ را كه‌ در دهنۀ عدلهای‌ خود یافته‌ بودیم‌، از زمین‌ كنعان‌ نزد تو باز آوردیم‌، پس‌ چگونه‌ باشد كه‌ از خانۀ آقایت‌ طلا یا نقره‌ بدزدیم‌.9نزد هر كدام‌ از غلامانت‌ یافت‌ شود، بمیرد، و ما نیز غلام‌ آقای‌ خود باشیم‌. »10گفت‌: «هم‌ الا´ن‌ موافق‌ سخن‌ شما بشود، آنكه‌ نزد او یافت‌ شود، غلام‌ من‌ باشد، و شما آزاد باشید.»11پس‌ تعجیل‌ نموده‌، هر كس‌ عدل‌ خود را به‌ زمین‌ فرود آورد، و هر یكی‌ عدل‌ خود را باز كرد.12و او تجسس‌ كرد، و از مهتر شروع‌ نموده‌، به‌ كهتر ختم‌ كرد. و جام‌ در عدل‌ بنیامین‌ یافته‌ شد.13آنگاه‌ رخت‌ خود را چاك‌ زدند، و هر كس‌ الاغ‌ خود را بار كرده‌، به‌ شهر برگشتند.14و یهودا با برادرانش‌ به‌ خانۀ یوسف‌ آمدند، و او هنوز آنجا بود، و به‌ حضور وی‌ بر زمین‌ افتادند.15یوسف‌ بدیشان‌ گفت‌: «این‌ چه‌ كاری‌ است‌ كه‌ كردید؟ آیا ندانستید كه‌ چون‌ من‌ مردی‌، البته‌ تفأل‌ می‌زنم‌؟»16یهودا گفت‌: «به‌ آقایم‌ چه‌ گوییم‌، و چه‌ عرض‌ كنیم‌، و چگونه‌ بی‌گناهی‌ خویش‌ را ثابت‌ نماییم‌؟ خدا گناه‌ غلامانت‌ را دریافت‌ نموده‌ است‌؛ اینك‌ ما نیز و آنكه‌ جام‌ بدستش‌ یافت‌ شد، غلامان‌ آقای‌ خود خواهیم‌ بود.»17گفت‌: «حاشا از من‌ كه‌ چنین‌ كنم‌! بلكه‌آنكه‌ جام‌ بدستش‌ یافت‌ شد، غلام‌ من‌ باشد، و شما به‌ سلامتی‌ نزد پدر خویش‌ بروید.»18آنگاه‌ یهودا نزدیك‌ وی‌ آمده‌، گفت‌: «ای‌ آقایم‌ بشنو، غلامت‌ به‌ گوش‌ آقای‌ خود سخنی‌ بگوید و غضبت‌ بر غلام‌ خود افروخته‌ نشود، زیرا كه‌ تو چون‌ فرعون‌ هستی‌.19آقایم‌ از غلامانت‌ پرسیده‌، گفت‌: "آیا شما را پدر یا برادری‌ است‌؟"20و به‌ آقای‌ خود عرض‌ كردیم‌: "كه‌ ما را پدر پیری‌ است‌، و پسر كوچك‌ پیری‌ او كه‌ برادرش‌ مرده‌ است‌، و او تنها از مادر خود مانده‌ است‌، و پدر او را دوست‌ می‌دارد."21و به‌ غلامان‌ خود گفتی‌: "وی‌ را نزد من‌ آرید تا چشمان‌ خود را بر وی‌ نهم‌."22و به‌ آقای‌ خود گفتیم‌: "آن‌ جوان‌ نمی‌تواند از پدر خود جدا شود، چه‌ اگر از پدر خویش‌ جدا شود او خواهد مرد."23و به‌ غلامان‌ خود گفتی‌: "اگر برادر كهتر شما با شما نیاید، روی‌ مرا دیگر نخواهید دید."24پس‌ واقع‌ شد كه‌ چون‌ نزد غلامت‌، پدر خود، رسیدیم‌، سخنان‌ آقای‌ خود را بدو باز گفتیم‌.25و پدر ما گفت‌: "برگشته‌ اندك‌ خوراكی‌ برای‌ ما بخرید."26گفتیم‌: "نمی‌توانیم‌ رفت‌، لیكن‌ اگر برادر كهتر با ما آید، خواهیم‌ رفت‌، زیرا كه‌ روی‌ آن‌ مرد را نمی‌توانیم‌ دید اگر برادر كوچك‌ با ما نباشد."27و غلامت‌، پدر من‌، به‌ ما گفت‌: "شما آگاهید كه‌ زوجه‌ام‌ برای‌ من‌ دو پسر زایید.28و یكی‌ از نزد من‌ بیرون‌ رفت‌، و من‌ گفتم‌ هر آینه‌ دریده‌ شده‌ است‌، و بعد از آن‌ او را ندیدم.29اگر این‌ را نیز از نزد من‌ ببرید، و زیانی‌ بدو رسد، همانا موی‌ سفید مرا به‌ حزن‌ به‌ گور فرود خواهید برد."30و الا´ن‌ اگر نزد غلامت‌، پدر خود بروم‌، و این‌ جوان‌ با ما نباشد، و حال‌ آنكه‌ جان‌ او به‌ جان‌ وی‌ بسته‌ است‌،31واقع‌ خواهد شد كه‌ چون‌ ببیند پسر نیست‌، اوخواهد مرد و غلامانت‌ موی‌ سفید غلامت‌، پدر خود را به‌ حزن‌ به‌ گور فرود خواهند برد.32زیرا كه‌ غلامت‌ نزد پدر خود ضامن‌ پسر شده‌، گفتم‌: "هرگاه‌ او را نزد تو باز نیاورم‌، تا ابدالا´باد نزد پدر خود مقصر خواهم‌ شد."33پس‌ الا´ن‌ تمنا اینكه‌ غلامت‌ به‌ عوض‌ پسر در بندگی‌ آقای‌ خود بماند، و پسر، همراه‌ برادران‌ خود برود.34زیرا چگونه‌ نزد پدر خود بروم‌ و پسر با من‌ نباشد، مبادا بلایی‌ را كه‌ به‌ پدرم‌ واقع‌ شود ببینم‌. »

Chapter 45

1و یوسف‌ پیش‌ جمعی‌ كه‌ به‌حضورش‌ ایستاده‌ بودند، نتوانست‌ خودداری‌ كند، پس‌ ندا كرد كه‌ «همه‌ را از نزد من‌ بیرون‌ كنید!» و كسی‌ نزد او نماند وقتی‌ كه‌ یوسف‌ خویشتن‌ را به‌ برادران‌ خود شناسانید.2و به‌ آواز بلند گریست‌، و مصریان‌ و اهل‌ خانۀ فرعون‌ شنیدند.3و یوسف‌، برادران‌ خود را گفت‌: «من‌ یوسف‌ هستم‌! آیا پدرم‌ هنوز زنده‌ است‌؟» و برادرانش‌ جواب‌ وی‌ را نتوانستند داد، زیرا كه‌ به‌ حضور وی‌ مضطرب‌ شدند.4و یوسف‌ به‌ برادران‌ خود گفت‌: «نزدیك‌ من‌ بیایید.» پس‌ نزدیك‌ آمدند، و گفت‌: «منم‌ یوسف‌، برادر شما، كه‌ به‌ مصر فروختید!5و حال‌ رنجیده‌ مشوید، و متغیر نگردید كه‌ مرا بدینجا فروختید، زیرا خدا مرا پیش‌ روی‌ شما فرستاد تا (نفوس‌ را) زنده‌ نگاه‌ دارد.6زیرا حال‌ دو سال‌ شده‌است‌ كه‌ قحط در زمین‌ هست‌، و پنج‌ سال‌ دیگر نیز نه‌ شیار خواهد بود نه‌ درو.7و خدا مرا پیش‌ روی‌ شمافرستاد تا برای‌ شما بقیتی‌ در زمین‌ نگاه‌ دارد، و شما را به‌ نجاتی‌ عظیم‌ احیا كند.8و الا´ن‌ شما مرا اینجا نفرستادید، بلكه‌ خدا، و او مرا پدر بر فرعون‌ و آقا بر تمامی‌ اهل‌ خانۀ او و حاكم‌ بر همۀ زمین‌ مصر ساخت‌.9بشتابید و نزد پدرم‌ رفته‌، بدو گویید: پسر تو، یوسف‌ چنین‌ می‌گوید: كه‌ خدا مرا حاكم‌ تمامی‌ مصر ساخته‌ است‌، نزد من‌ بیا و تأخیر منما.10و در زمین‌ جوشن‌ ساكن‌ شو، تا نزدیك‌ من‌ باشی‌، تو و پسرانت‌ و پسران‌ پسرانت‌، و گله‌ات‌ و رمه‌ات‌ با هر چه‌ داری.11تا تو را در آنجا بپرورانم‌، زیرا كه‌ پنج‌ سال‌ قحط‌ باقی‌است‌، مبادا تو و اهل‌ خانه‌ات‌ و متعلقانت‌ بینوا گردید.12و اینك‌ چشمان‌ شما و چشمان‌ برادرم‌ بنیامین‌، می‌بیند، زبان‌ من‌ است‌ كه‌ با شما سخن‌ می‌گوید.13پس‌ پدر مرا از همۀ حشمت‌ من‌ در مصر و از آنچه‌ دیده‌اید، خبر دهید، و تعجیل‌ نموده‌، پدر مرا بدینجا آورید. »14پس‌ به‌ گردن‌ برادر خود، بنیامین‌، آویخته‌، بگریست‌ و بنیامین‌ بر گردن‌ وی‌ گریست‌.15و همۀ برادران‌ خود را بوسیده‌، برایشان‌ بگریست‌، و بعد از آن‌، برادرانش‌ با وی‌ گفتگو كردند.16و این‌ خبر را در خانه‌ فرعون‌ شنیدند، و گفتند برادران‌ یوسف‌ آمده‌اند، و بنظر فرعون‌ و بنظر بندگانش‌ خوش‌ آمد.17و فرعون‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «برادران‌ خود را بگو: چنین‌ بكنید: چهارپایان‌ خود را بار كنید، و روانه‌ شده‌، به‌ زمین‌ كنعان‌ بروید.18و پدر و اهل‌ خانه‌های‌ خود را برداشته‌، نزد من‌ آیید، و نیكوتر زمین‌ مصر را به‌ شما می‌دهم‌ تا از فربهی‌ زمین‌ بخورید.19و تو مأمور هستی‌ این‌ را بكنید: ارابه‌ها از زمین‌ مصر برای‌ اطفال‌ و زنان‌ خودبگیرید، و پدر خود را برداشته‌، بیایید.20و چشمان‌ شما در پی‌ اسباب‌ خود نباشد، زیرا كه‌ نیكویی‌ تمامی‌ زمین‌ مصر از آن‌ شماست‌.»21پس‌ بنی‌اسرائیل‌ چنان‌ كردند، و یوسف‌ به‌ حسب‌ فرمایش‌ فرعون‌، ارابه‌ها بدیشان‌ داد، و زاد سفر بدیشان‌ عطا فرمود.22و به‌ هر یك‌ از ایشان‌، یك‌ دست‌ رخت‌ بخشید، اما به‌ بنیامین‌ سیصد مثقال‌ نقره‌، و پنج‌ دست‌ جامه‌ داد.23و برای‌ پدر خود بدین‌ تفصیل‌ فرستاد: ده‌ الاغ‌ بار شده‌ به‌ نفایس‌ مصر، و ده‌ ماده‌ الاغ‌ بار شده‌ به‌ غله‌ و نان‌ و خورش‌ برای‌ سفر پدر خود.24پس‌ برادران‌ خود را مرخص‌ فرموده‌، روانه‌ شدند و بدیشان‌ گفت‌: «زنهار در راه‌ منازعه‌ مكنید! »25و از مصر برآمده‌، نزد پدر خود، یعقوب‌، به‌ زمین‌ كنعان‌ آمدند.26و او را خبر داده‌، گفتند: «یوسف‌ الا´ن‌ زنده‌ است‌، و او حاكم‌ تمامی‌ زمین‌ مصر است‌.» آنگاه‌ دل‌ وی‌ ضعف‌ كرد، زیرا كه‌ ایشان‌ را باور نكرد.27و همۀ سخنانی‌ كه‌ یوسف‌ بدیشان‌ گفته‌ بود، به‌ وی‌ گفتند، و چون‌ ارابه‌هایی‌ را كه‌ یوسف‌ برای‌ آوردن‌ او فرستاده‌ بود، دید، روح‌ پدر ایشان‌، یعقوب‌، زنده‌ گردید.28و اسرائیل‌ گفت‌: «كافی‌ است‌! پسر من‌، یوسف‌، هنوز زنده‌ است‌؛ می‌روم‌ و قبل‌ از مردنم‌ او را خواهم‌ دید. »

Chapter 46

1و اسرائیل‌ با هر چه‌ داشت‌، كوچ‌كرده‌، به‌ بئرشبع‌ آمد، و قربانی‌ها برای‌ خدای‌ پدر خود، اسحاق‌، گذرانید.2و خدا در رؤیاهای‌ شب‌، به‌ اسرائیل‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌:«ای‌ یعقوب‌! ای‌ یعقوب‌!» گفت‌: «لبیك‌.»3گفت‌: «من‌ هستم‌ الله‌، خدای‌ پدرت‌، از فرود آمدن‌ به‌ مصر مترس‌، زیرا در آنجا امتی‌ عظیم‌ از تو به‌ وجود خواهم‌ آورد.4من‌ با تو به‌ مصر خواهم‌ آمد و من‌ نیز تو را از آنجا البته‌ باز خواهم‌ آورد، و یوسف‌ دست‌ خود را بر چشمان‌ تو خواهد گذاشت‌.»5و یعقوب‌ از بِئرشَبَع‌ روانه‌ شد، و بنی‌اسرائیل‌ پدر خود، یعقوب‌، و اطفال‌ و زنان‌ خویش‌ را بر ارابه‌هایی‌ كه‌ فرعون‌ به‌ جهت‌ آوردن‌ او فرستاده‌ بود، برداشتند.6و مواشی‌ و اموالی‌ را كه‌ در زمین‌ كنعان‌ اندوخته‌ بودند، گرفتند. و یعقوب‌ با تمامی‌ ذریت‌ خود به‌ مصر آمدند.7و پسران‌ و پسران‌ پسران‌ خود را با خود، و دختران‌ و دختران‌ پسران‌ خود را، و تمامی‌ ذریت‌ خویش‌ را به‌ همراهی‌ خود به‌ مصر آورد.8و این‌ است‌ نامهای‌ پسران‌ اسرائیل‌ كه‌ به‌ مصر آمدند: یعقوب‌ و پسرانش‌ رؤبین‌ نخست‌زادۀ یعقوب‌.9و پسران‌ رؤبین‌: حَنوك‌ و فَلو و حَصرون‌ و كَرْمی‌.10و پسران‌ شمعون‌: یموئیل‌ و یامین‌ و اوهَد و یاكین‌ و صوحَر و شاؤل‌ كه‌ پسرزن‌ كنعانی‌ بود.11و پسران‌ لاوی‌: جِرشون‌ و قُهات‌ و مِراری‌.12و پسران‌ یهودا: عیر و اونان‌ و شیلَه‌ و فارِص‌ و زارَح‌. اما عیر و اونان‌ در زمین‌ كنعان‌ مردند. و پسران‌ فارص‌: حصرون‌ و حامول‌ بودند.13و پسران‌ یساكار: تولاع‌ و فُوَه‌ و یوب‌ و شِمرون‌.14و پسران‌ زبولون‌: سارِد و ایلون‌ و یاحِلئیل‌.15اینانند پسران‌ لیه‌، كه‌ آنها را با دختر خود دینه‌، در فدّان‌ ارام‌ برای‌ یعقوب‌ زایید. همۀ نفوس‌ پسران‌ و دخترانش‌ سی‌ و سه‌ نفر بودند.16و پسران‌ جاد: صَفیون‌ و حَجی‌ و شونی‌ و اِصبون‌ وعیری‌ و اَرودی‌ و اَرئیلی‌.17و پسران‌ اَشیر: یمنَه‌ و یشوَه‌ و یشوی‌ و بَریعَه‌، و خواهر ایشان‌ ساره‌، و پسران‌ بریعَه‌ حابِر و مَلكیئیل‌.18اینانند پسران‌ زِلفه‌ كه‌ لابان‌ به‌ دختر خود لیه‌ داد، و این‌ شانزده‌ را برای‌ یعقوب‌ زایید.19و پسران‌ راحیل‌ زن‌ یعقوب‌: یوسف‌ و بنیامین‌.20و برای‌ یوسف‌ در زمین‌ مصر، مَنَسی‌ و اِفرایم‌ زاییده‌ شدند، كه‌ اَسِنات‌ دختر فوطی‌ فارع‌، كاهن‌ اون‌ برایش‌ بزاد.21و پسران‌ بنیامین‌: بالع‌ و باكِر و اَشبیل‌ و جیرا و نَعمان‌ و ایحی‌ و رُش‌ و مُفیم‌ و حُفیم‌ و آرْد.22اینانند پسران‌ راحیل‌ كه‌ برای‌ یعقوب‌ زاییده‌ شدند، همه‌ چهارده‌ نفر.23و پسر دان‌: حوشیم‌.24و پسران‌ نفتالی‌: یحصِئیل‌ و جونی‌ و یصر و شِلیم‌.25اینانند پسران‌ بِلهه‌، كه‌ لابان‌ به‌ دختر خود راحیل‌ داد، و ایشان‌ را برای‌ یعقوب‌ زایید. همه‌ هفت‌ نفر بودند.26همۀ نفوسی‌ كه‌ با یعقوب‌ به‌ مصر آمدند، كه‌ از صُلب‌ وی‌ پدید شدند، سوای‌ زنان‌ پسران‌ یعقوب‌، جمیعاً شصت‌ و شش‌ نفر بودند.27و پسران‌ یوسف‌ كه‌ برایش‌ در مصر زاییده‌ شدند، دو نفر بودند. پس‌ جمیع‌ نفوس‌ خاندان‌ یعقوب‌ كه‌ به‌ مصر آمدند هفتاد بودند.28و یهودا را پیش‌ روی‌ خود نزد یوسف‌ فرستاد تا او را به‌ جوشن‌ راهنمایی‌ كند، و به‌ زمین‌ جوشن‌ آمدند.29و یوسف‌ ارابۀ خود را حاضر ساخت‌، تا به‌ استقبال‌ پدر خود اسرائیل‌ به‌ جوشن‌ برود. و چون‌ او را بدید به‌ گردنش‌ بیاویخت‌، و مدتی‌ بر گردنش‌ گریست‌.30و اسرائیل‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «اكنون‌ بمیرم‌، چونكه‌ روی‌ تو را دیدم‌ كه‌ تا بحال‌ زنده‌ هستی‌.»31و یوسف‌ برادران‌ خود واهل‌ خانۀ پدر خویش‌ را گفت‌: «می‌روم‌ تا فرعون‌ را خبر دهم‌ و به‌ وی‌ گویم‌: "برادرانم‌ و خانوادۀ پدرم‌ كه‌ در زمین‌ كنعان‌ بودند، نزد من‌ آمده‌اند.32و مردان‌ شبانان‌ هستند، زیرا اهل‌ مواشی‌اند، و گله‌ها و رمه‌ها و كل‌ مایملك‌ خود را آورده‌اند."33و چون‌ فرعون‌ شما را بطلبد و گوید: "كسب‌ شما چیست‌؟"34گویید: "غلامانت‌ از طفولیت‌ تا بحال‌ اهل‌ مواشی‌ هستیم‌، هم‌ ما و هم‌ اجداد ما، تا در زمین‌ جوشن‌ ساكن‌ شوید، زیرا كه‌ هر شبان‌ گوسفند مكروه‌ مصریان‌ است‌. »

Chapter 47

1پس‌ یوسف‌ آمد و به‌ فرعون‌ خبر داده‌، گفت‌: «پدرم‌ و برادرانم‌ با گله‌ و رمۀ خویش‌ و هر چه‌ دارند، از زمین‌ كنعان‌ آمده‌اند و در زمین‌ جوشن‌ هستند.»2و از جمله‌ برادران‌ خود پنج‌ نفر برداشته‌، ایشان‌ را به‌ حضور فرعون‌ بر پا داشت‌.3و فرعون‌، برادران‌ او را گفت‌: «شغل‌ شما چیست‌؟» به‌ فرعون‌ گفتند: «غلامانت‌ شبان‌ گوسفند هستیم‌، هم‌ ما و هم‌ اجداد ما.»4و به‌ فرعون‌ گفتند: «آمده‌ایم‌ تا در این‌ زمین‌ ساكن‌ شویم‌، زیرا كه‌ برای‌ گلۀ غلامانت‌ مرتعی‌ نیست‌، چونكه‌ قحط‌ در زمین‌ كنعان‌ سخت‌ است‌. و الا´ن‌ تمنا داریم‌ كه‌ بندگانت‌ در زمین‌ جوشن‌ سكونت‌ كنند.»5و فرعون‌ به‌ یوسف‌ خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «پدرت‌ و برادرانت‌ نزد تو آمده‌اند،6زمین‌ مصر پیش‌ روی‌ توست‌. در نیكوترین‌ زمین‌، پدر و برادران‌ خود را مسكن‌ بده‌. در زمین‌ جوشن‌ ساكن‌ بشوند. و اگر می‌دانی‌ كه‌ در میان‌ ایشان‌ كسانِ قابل‌ می‌باشند، ایشان‌ را سركاران‌ مواشی‌ من‌ گردان‌. »7و یوسف‌، پدر خود، یعقوب‌ را آورده‌، او را به‌ حضور فرعون‌ برپا داشت‌. و یعقوب‌، فرعون‌ رابركت‌ داد.8و فرعون‌ به‌ یعقوب‌ گفت‌: «ایام‌ سالهای‌ عمر تو چند است‌؟»9یعقوب‌ به‌ فرعون‌ گفت‌: «ایام‌ سالهای‌ غربت‌ من‌ صد و سی‌ سال‌ است‌. ایام‌ سالهای‌ عمر من‌ اندك‌ و بد بوده‌ است‌، و به‌ ایام‌ سالهای‌ عمر پدرانم‌ در روزهای‌ غربت‌ ایشان‌ نرسیده‌.»10و یعقوب‌، فرعون‌ را بركت‌ داد و از حضور فرعون‌ بیرون‌ آمد.11و یوسف‌، پدر و برادران‌ خود را سكونت‌ داد، و مِلكی‌ در زمین‌ مصر در نیكوترین‌ زمین‌، یعنی‌ در ارض‌ رَعَمْسیس‌، چنانكه‌ فرعون‌ فرموده‌ بود، بدیشان‌ ارزانی‌ داشت‌.12و یوسف‌ پدر و برادران‌ خود، و همۀ اهل‌ خانۀ پدر خویش‌ را به‌ حسب‌ تعداد عیال‌ ایشان‌ به‌ نان‌ پرورانید.13و در تمامی‌ زمین‌ نان‌ نبود، زیرا قحط زیاده‌ سخت‌ بود، و ارض‌ مصر و ارض‌ كنعان‌ بسبب‌ قحط‌ بینوا گردید.14و یوسف‌، تمام‌ نقره‌ای‌ را كه‌ در زمین‌ مصر و زمین‌ كنعان‌ یافته‌ شد، به‌ عوض‌ غله‌ای‌ كه‌ ایشان‌ خریدند، بگرفت‌، و یوسف‌ نقره‌ را به‌ خانۀ فرعون‌ درآورد.15و چون‌ نقره‌ از ارض‌ مصر و ارض‌ كنعان‌ تمام‌ شد، همۀ مصریان‌ نزد یوسف‌ آمده‌، گفتند: «ما را نان‌ بده‌، چرا در حضورت‌ بمیریم‌؟ زیرا كه‌ نقره‌ تمام‌ شد.»16یوسف‌ گفت‌: «مواشی‌ خود را بیاورید، و به‌ عوض‌ مواشی‌ شما، غله‌ به‌ شما می‌دهم‌، اگر نقره‌ تمام‌ شده‌ است‌.»17پس‌ مواشی‌ خود را نزد یوسف‌ آوردند، و یوسف‌ به‌ عوض‌ اسبان‌ و گله‌های‌ گوسفندان‌ و رمه‌های‌ گاوان‌ و الاغان‌، نان‌ بدیشان‌ داد. و در آن‌ سال‌ به‌ عوض‌ همۀ مواشی‌ ایشان‌، ایشان‌ را به‌ نان‌ پرورانید.18و چون‌ آن‌ سال‌ سپری‌ شد در سال‌ دوم‌ به‌ حضور وی‌ آمده‌،گفتندش‌: «از آقای‌ خود مخفی‌ نمی‌داریم‌ كه‌ نقرۀ ما تمام‌ شده‌ است‌، و مواشی‌ و بهایم‌ از آن‌ آقای‌ ما گردیده‌، و جز بدنها و زمین‌ ما به‌ حضور آقای‌ ما چیزی‌ باقی‌ نیست‌.19چرا ما و زمین‌ ما نیز در نظر تو هلاك‌ شویم‌؟ پس‌ ما را و زمین‌ ما را به‌ نان‌ بخر، و ما و زمین‌ ما مملوك‌ فرعون‌ بشویم‌، و بذر بده‌ تا زیست‌ كنیم‌ و نمیریم‌ و زمین‌ بایر نماند. »20پس‌ یوسف‌ تمامی‌ زمین‌ مصر را برای‌ فرعون‌ بخرید، زیرا كه‌ مصریان‌ هر كس‌ مزرعۀ خود را فروختند، چونكه‌ قحط‌ بر ایشان‌ سخت‌ بود و زمین‌ از آن‌ فرعون‌ شد.21و خلق‌ را از این‌ حد تا به‌ آن‌ حد مصر به‌ شهرها منتقل‌ ساخت‌.22فقط زمین‌ كَهَنه‌ را نخرید، زیرا كهنه‌ را حصّه‌ای‌ از جانب‌ فرعون‌ معین‌ شده‌ بود، و از حصّه‌ای‌ كه‌ فرعون‌ بدیشان‌ داده‌ بود، می‌خوردند. از این‌ سبب‌ زمین‌ خود را نفروختند.23و یوسف‌ به‌ قوم‌ گفت‌: «اینك‌، امروز شما را و زمین‌ شما را برای‌ فرعون‌ خریدم‌، همانا برای‌ شما بذر است‌ تا زمین‌ را بكارید.24و چون‌ حاصل‌ برسد، یك‌ خمس‌ به‌ فرعون‌ دهید، و چهار حصه‌ از آن‌ شما باشد، برای‌ زراعت‌ زمین‌ و برای‌ خوراك‌ شما و اهل‌ خانه‌های‌ شما و طعام‌ به‌ جهت‌ اطفال‌ شما.»25گفتند: «تو ما را اِحیا ساختی‌، در نظر آقای‌ خود التفات‌ بیابیم‌، تا غلام‌ فرعون‌ باشیم‌.»26پس‌ یوسف‌ این‌ قانون‌ را بر زمین‌ مصر تا امروز قرار داد كه‌ خمس‌ از آن‌ فرعون‌ باشد، غیر از زمین‌ كهنه‌ فقط‌، كه‌ از آن‌ فرعون‌ نشد.27و اسرائیل‌ در ارض‌ مصر در زمین‌ جوشن‌ ساكن‌ شده‌، مِلك‌ در آن‌ گرفتند، و بسیار بارور و كثیر گردیدند.28و یعقوب‌ در ارض‌ مصر هفده‌ سال‌ بزیست‌. و ایام‌ سالهای‌ عمر یعقوب‌ صد و چهل‌ و هفت‌ سال‌ بود.29و چون‌ حین‌ وفات‌ اسرائیل‌ نزدیك‌ شد،پسر خود یوسف‌ را طلبیده‌، بدو گفت‌: «الا´ن‌ اگر در نظر تو التفات‌ یافته‌ام‌، دست‌ خود را زیر ران‌ من‌ بگذار، و احسان‌ و اِمانت‌ با من‌ بكن‌، و زنهار مرا در مصر دفن‌ منما،30بلكه‌ با پدران‌ خود بخوابم‌ و مرا از مصر برداشته‌، در قبر ایشان‌ دفن‌ كن‌.» گفت‌: «آنچه‌ گفتی‌ خواهم‌ كرد.»31گفت‌: «برایم‌ قسم‌ بخور،» پس‌ برایش‌ قسم‌ خورد و اسرائیل‌ بر سر بستر خود خم‌ شد.

Chapter 48

1و بعد از این‌ امور، واقع‌ شد كه‌ به یوسف‌ گفتند: «اینك‌ پدر تو بیمار است‌.» پس‌ دو پسر خود، مَنَسی‌ و اِفرایم‌ را با خود برداشت‌.2و یعقوب‌ را خبر داده‌، گفتند: «اینك‌ پسرت‌ یوسف‌، نزد تو می‌آید.» و اسرائیل‌، خویشتن‌ را تقویت‌ داده‌، بر بستر بنشست‌.3و یعقوب‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «خدای‌ قادر مطلق‌ در لوز در زمین‌ كنعان‌ به‌ من‌ ظاهر شده‌، مرا بركت‌ داد.4و به‌ من‌ گفت‌: هر آینه‌ من‌ تو را بارور و كثیر گردانم‌، و از تو قومهای‌ بسیار بوجود آورم‌، و این‌ زمین‌ را بعد از تو به‌ ذریت‌ تو، به‌ میراث‌ ابدی‌ خواهم‌ داد.5و الا´ن‌ دو پسرت‌ كه‌ در زمین‌ مصر برایت‌ زاییده‌ شدند، قبل‌ از آنكه‌ نزد تو به‌ مصر بیایم‌، ایشان‌ از آن‌ من‌ هستند، اِفرایم‌ و مَنَسی‌ مثل‌ رؤبین‌ و شمعون‌ از آن‌ من‌ خواهند بود.6و اما اولاد تو كه‌ بعد از ایشان‌ بیاوری‌، از آن‌ تو باشند و در ارث‌ خود به‌ نامهای‌ برادران‌ خود مسمّی‌ شوند.7و هنگامی‌ كه‌ من‌ از فدّان‌ آمدم‌، راحیل‌ نزد من‌ در زمین‌ كنعان‌ به‌ سر راه‌ مرد، چون‌ اندك‌ مسافتی‌ باقی‌ بود كه‌ به‌ اِفرات‌ برسم‌، و او را درآنجا به‌ سر راهِ افرات‌ كه‌ بیت‌لحم‌ باشد، دفن‌ كردم‌. »8و چون‌ اسرائیل‌، پسران‌ یوسف‌ را دید، گفت‌: «اینان‌ كیستند؟»9یوسف‌، پدر خود را گفت‌: «اینان‌ پسران‌ منند كه‌ خدا به‌ من‌ در اینجا داده‌ است‌.» گفت‌: «ایشان‌ را نزد من‌ بیاور تا ایشان‌ را بركت‌ دهم‌. »10و چشمان‌ اسرائیل‌ از پیری‌ تار شده‌ بود كه‌ نتوانست‌ دید. پس‌ ایشان‌ را نزدیك‌ وی‌ آورد و ایشان‌ را بوسیده‌، در آغوش‌ خود كشید.11و اسرائیل‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «گمان‌ نمی‌بردم‌ كه‌ روی‌ تو را ببینم‌، و همانا خدا، ذریت‌ تو را نیز به‌ من‌ نشان‌ داده‌ است‌.»12و یوسف‌ ایشان‌ را از میان‌ دو زانوی‌ خود بیرون‌ آورده‌، رو به‌ زمین‌ نهاد.13و یوسف‌ هر دو را گرفت‌، افرایم‌ را به‌ دست‌ راست‌ خود به‌ مقابل‌ دست‌ چپ‌ اسرائیل‌، و منسی‌ را به‌ دست‌ چپ‌ خود به‌ مقابل‌ دست‌ راست‌ اسرائیل‌، و ایشان‌ را نزدیك‌ وی‌ آورد.14و اسرائیل‌ دست‌ راست‌ خود را دراز كرده‌، بر سر اِفرایم‌ نهاد و او كوچكتر بود و دست‌ چپ‌ خود را بر سر مَنَسی‌، و دستهای‌ خود را به‌ فراست‌ حركت‌ داد، زیرا كه‌ مَنَسی‌ نخست‌زاده‌ بود.15و یوسف‌ را بركت‌ داده‌، گفت‌: «خدایی‌ كه‌ در حضور وی‌ پدرانم‌، ابراهیم‌ و اسحاق‌، سالك‌ بودندی‌، خدایی‌ كه‌ مرا از روز بودنم‌ تا امروز رعایت‌ كرده‌ است‌،16آن‌ فرشته‌ای‌ كه‌ مرا از هر بدی‌ خلاصی‌ داده‌، این‌ دو پسر را بركت‌ دهد و نام‌ من‌ و نامهای‌ پدرانم‌، ابراهیم‌ و اسحاق‌، بر ایشان‌ خوانده‌ شود، و در وسط زمین‌ بسیار كثیر شوند. »17و چون‌ یوسف‌ دید كه‌ پدرش‌ دست‌ راست‌خود را بر سر افرایم‌ نهاد، بنظرش‌ ناپسند آمد، و دست‌ پدر خود را گرفت‌، تا آن‌ را از سر اِفرایم‌ به‌ سر مَنَسی‌ نقل‌ كند.18و یوسف‌ به‌ پدر خود گفت‌: «ای‌ پدر من‌، نه‌ چنین‌، زیرا نخست‌زاده‌ این‌ است‌، دست‌ راست‌ خود را به‌ سر او بگذار.»19اما پدرش‌ ابا نموده‌، گفت‌: «می‌دانم‌ ای‌ پسرم‌! می‌دانم‌! او نیز قومی‌ خواهد شد و او نیز بزرگ‌ خواهد گردید، لیكن‌ برادر كهترش‌ از وی‌ بزرگتر خواهد شد و ذریت‌ او امتهای‌ بسیار خواهند گردید. »20و در آن‌ روز، او ایشان‌ را بركت‌ داده‌، گفت‌: «به‌ تو اسرائیل‌ بركت‌ طلبیده‌، خواهند گفت‌ كه‌ خدا تو را مثل‌ اِفرایم‌ و مَنَسی‌ گرداناد.» پس‌ اِفرایم‌ را به‌ مَنَسی‌ ترجیح‌ داد.21و اسرائیل‌ به‌ یوسف‌ گفت‌: «همانا من‌ می‌میرم‌، و خدا با شما خواهد بود، و شما را به‌ زمین‌ پدران‌ شما باز خواهد آورد.22و من‌ به‌ تو حصه‌ای‌ زیاده‌ از برادرانت‌ می‌دهم‌، كه‌ آن‌ را از دست‌ اموریان‌ به‌ شمشیر و كمان‌ خود گرفتم‌. »

Chapter 49

1و یعقوب‌، پسران‌ خود را خوانده‌،گفت‌: «جمع‌ شوید تا شما را از آنچه‌ در ایام‌ آخر به‌ شما واقع‌ خواهد شد، خبر دهم‌.2ای‌ پسران‌ یعقوب‌ جمع‌ شوید و بشنوید! و به‌ پدر خود، اسرائیل‌، گوش‌ گیرید.3«ای‌ رؤبین‌! تو نخست‌زادۀ منی‌، توانایی‌ من‌ و ابتدای‌ قوتم‌، فضیلت‌ رفعت‌ و فضیلت‌ قدرت‌.4جوشان‌ مثل‌ آب‌، برتری‌ نخواهی‌ یافت‌، زیرا كه‌ بر بستر پدر خود برآمدی‌. آنگاه‌ آن‌ را بی‌حرمت‌ساختی‌، به‌ بستر من‌ برآمد.5«شمعون‌ و لاوی‌ برادرند. آلات‌ ظلم‌، شمشیرهای‌ ایشان‌ است‌.6ای‌ نفس‌ من‌ به‌ مشورت‌ ایشان‌ داخل‌ مشو، و ای‌ جلال‌ من‌ به‌ محفل‌ ایشان‌ متحد مباش‌ زیرا در غضب‌ خود مردم‌ را كشتند. و در خودرأیی‌ خویش‌ گاوان‌ را پی‌ كردند.7ملعون‌ باد خشم‌ ایشان‌، كه‌ سخت‌ بود، و غضب‌ ایشان‌ زیرا كه‌ تند بود! ایشان‌ را در یعقوب‌ متفرق‌ سازم‌ و در اسرائیل‌ پراكنده‌ كنم‌.8«ای‌ یهودا تو را برادرانت‌ خواهند ستود. دستت‌ بر گردن‌ دشمنانت‌ خواهد بود، و پسران‌ پدرت‌، تو را تعظیم‌ خواهند كرد.9یهودا شیربچه‌ای‌ است‌، ای‌ پسرم‌ از شكار برآمدی‌. مثل‌ شیر خویشتن‌ را جمع‌ كرده‌، در كمین‌ می‌خوابد و چون‌ شیرماده‌ای‌ است‌. كیست‌ او را برانگیزاند؟10عصا از یهودا دور نخواهد شد. و نه‌ فرمان‌فرمایی‌ از میان‌ پایهای‌ وی‌ تا شیلو بیاید. و مر او را اطاعت‌ امتها خواهد بود.11كّرۀ خود را به‌ تاك‌ و كّرۀ الاغ‌ خویش‌ را به‌ مو بسته‌. جامۀ خود را به‌ شراب‌، و رخت‌ خویش‌ را به‌ عصیر انگور می‌شوید.12چشمانش‌ به‌ شراب‌ سرخ‌ و دندانش‌ به‌ شیر سفید است‌.13«زبولون‌، بر كنار دریا ساكن‌ شود، و نزد بندر كشتیها. و حدود او تا به‌ صیدون‌ خواهد رسید.14یساكار حمار قوی‌ است‌ در میان‌ آغلها خوابیده‌.15چون‌ محل‌ آرمیدن‌ را دید كه‌ پسندیده‌ است‌، و زمین‌ را دلگشا یافت‌، پس‌ گردن‌ خویش‌ را برای‌ بار خم‌ كرد، و بندۀ خراج‌ گردید.16«دان‌، قوم‌ خود را داوری‌ خواهد كرد، چون‌ یكی‌ از اسباط اسرائیل‌.17دان‌ ماری‌ خواهد بودبه‌ سر راه‌، و افعی‌ بر كنار طریق‌ كه‌ پاشنۀ اسب‌ را بگزد تا سوارش‌ از عقب‌ افتد.18ای‌ یهوه‌ منتظر نجات‌ تو می‌باشم‌.19«جاد، گروهی‌ بر وی‌ هجوم‌ خواهند آورد، و او به‌ عقب‌ ایشان‌ هجوم‌ خواهد آورد.20اشیر، نان‌ او چرب‌ خواهد بود، و لذات‌ ملوكانه‌ خواهد داد.21نفتالی‌، غزال‌ آزادی‌ است‌، كه‌ سخنان‌ حسنه‌ خواهد داد.22«یوسف‌، شاخۀ باروری‌ است‌. شاخۀ بارور بر سر چشمه‌ای‌ كه‌ شاخه‌هایش‌ از دیوار برآید.23تیراندازان‌ او را رنجانیدند، و تیر انداختند و اذیت‌ رسانیدند.24لیكن‌ كمان‌ وی‌ در قوت‌ قایم‌ ماند و بازوهای‌ دستش‌ به‌ دست‌ قدیر یعقوب‌ مقوی‌ گردید كه‌ از آنجاست‌ شبان‌ و صخرۀ اسرائیل‌.25از خدای‌ پدرت‌ كه‌ تو را اعانت‌ می‌كند، و از قادرمطلق‌ كه‌ تو را بركت‌ می‌دهد، به‌ بركات‌ آسمانی‌ از اعلی‌ و بركات‌ لجه‌ای‌ كه‌ در اسفل‌ واقع‌ است‌، و بركات‌ پستانها و رحم‌.26بركات‌ پدرت‌ بر بركات‌ جبال‌ ازلی‌ فایق‌ آمد، و بر حدود كوههای‌ ابدی‌ و بر سر یوسف‌ خواهد بود، و بر فرق‌ او كه‌ از برادرانش‌ برگزیده‌ شد.27«بنیامین‌، گرگی‌ است‌ كه‌ می‌درد. صبحگاهان‌ شكار را خواهد خورد، و شامگاهان‌ غارت‌ را تقسیم‌ خواهد كرد. »28همۀ اینان‌ دوازده‌ سبط اسرائیلند، و این‌ است‌ آنچه‌ پدر ایشان‌، بدیشان‌ گفت‌ و ایشان‌ را بركت‌ داد، و هر یك‌ را موافق‌ بركت‌ وی‌ بركت‌ داد.29پس‌ ایشان‌ را وصیت‌ فرموده‌، گفت‌: «من‌ به‌قوم‌ خود ملحق‌ می‌شوم‌، مرا با پدرانم‌ در مغاره‌ای‌ كه‌ در صحرای‌ عفرونِ حِتّی‌ است‌، دفن‌ كنید.30در مغاره‌ای‌ كه‌ در صحرای‌ مكفیله‌ است‌، كه‌ در مقابل‌ ممری‌ در زمین‌ كنعان‌ واقع‌ است‌، كه‌ ابراهیم‌ آن‌ را با آن‌ صحرا از عفرون‌ حتی‌ برای‌ ملكیت‌ مقبره‌ خرید.31آنجا ابراهیم‌ و زوجه‌اش‌، ساره‌ را دفن‌ كردند؛ آنجا اسحاق‌ و زوجۀ او رفقه‌ را دفن‌ كردند؛ و آنجا لیه‌ را دفن‌ نمودم‌.32خرید آن‌ صحرا و مغاره‌ای‌ كه‌ در آن‌ است‌ از بنی‌حتّ بود.»33و چون‌ یعقوب‌ وصیت‌ را با پسران‌ خود به‌ پایان‌ برد، پایهای‌ خود را به‌ بستر كشیده‌، جان‌ بداد و به‌ قوم‌ خویش‌ ملحق‌ گردید.

Chapter 50

1و یوسف‌ بر روی‌ پدر خود افتاده‌، بر وی‌ گریست‌ و او را بوسید.2و یوسف‌ طبیبانی‌ را كه‌ از بندگان‌ او بودند، امر فرمود تا پدر او را حنوط كنند. و طبیبان‌، اسرائیل‌ را حنوط كردند.3و چهل‌ روز در كار وی‌ سپری‌ شد، زیرا كه‌ این‌ قدر روزها در حنوط‌ كردن‌ صرف‌ می‌شد، و اهل‌ مصر هفتاد روز برای‌ وی‌ ماتم‌ گرفتند.4و چون‌ ایام‌ ماتم‌ وی‌ تمام‌ شد، یوسف‌ اهل‌ خانۀ فرعون‌ را خطاب‌ كرده‌، گفت‌: «اگر الا´ن‌ در نظر شما التفات‌ یافته‌ام‌، در گوش‌ فرعون‌ عرض‌ كرده‌، بگویید:5"پدرم‌ مرا سوگند داده‌، گفت‌: اینك‌ من‌ می‌میرم‌؛ در قبری‌ كه‌ برای‌ خویشتن‌ در زمین‌ كنعان‌ كنده‌ام‌، آنجا مرا دفن‌ كن‌." اكنون‌ بروم‌ و پدر خود را دفن‌ كرده‌، مراجعت‌ نمایم‌.»6فرعون‌ گفت‌: «برو و چنانكه‌ پدرت‌ به‌ تو سوگند داده‌ است‌، او را دفن‌ كن‌.»7پس‌ یوسف‌ روانه‌ شد تا پدر خود را دفن‌ كند، و همۀ نوكران‌ فرعون‌ كه‌ مشایخ‌ خانۀ وی‌ بودند، و جمیع‌ مشایخ‌ زمین‌ مصر با اورفتند.8و همۀ اهل‌ خانۀ یوسف‌ و برادرانش‌ و اهل‌ خانۀ پدرش‌، جز اینكه‌ اطفال‌ و گله‌ها و رمه‌های‌ خود را در زمین‌ جوشن‌ واگذاشتند.9و ارابه‌ها نیز و سواران‌، همراهش‌ رفتند؛ و انبوهی‌ بسیار كثیر بودند.10پس‌ به‌ خرمنگاه‌ اطاد كه‌ آنطرف‌ اُرْدُن‌ است‌ رسیدند، و در آنجا ماتمی‌ عظیم‌ و بسیار سخت‌ گرفتند، و برای‌ پدر خود هفت‌ روز نوحه‌گری‌ نمود.11و چون‌ كنعانیان‌ ساكن‌ آن‌ زمین‌، این‌ ماتم‌ را در خرمنگاه‌ اَطاد دیدند، گفتند: «این‌ برای‌ مصریان‌ ماتم‌ سخت‌ است‌.» از این‌ رو آن‌ موضع‌ را آبِل‌ مِصرایم‌ نامیدند، كه‌ بدان‌ طرف‌ اردن‌ واقع‌ است‌.12همچنان‌ پسران‌ او بدان‌ طوریكه‌ امر فرموده‌ بود، كردند.13و پسرانش‌، او را به‌ زمین‌ كنعان‌ بردند. و او را در مغارۀ صحرای‌ مكفیله‌، كه‌ ابراهیم‌ با آن‌ صحرا از عفرون‌ حتّی‌ برای‌ مِلكیتِ مقبره‌ خریده‌ بود، در مقابل‌ مِمری‌ دفن‌ كردند.14و یوسف‌ بعد از دفن‌ پدر خود، با برادران‌ خویش‌ و همۀ كسانی‌ كه‌ برای‌ دفن‌ پدرش‌ با وی‌ رفته‌ بودند، به‌ مصر برگشتند.15و چون‌ برادران‌ یوسف‌ دیدند كه‌ پدر ایشان‌ مرده‌ است‌، گفتند: «اگر یوسف‌ الا´ن‌ از ما كینه‌ دارد، هر آینه‌ مكافات‌ همۀ بدی‌ را كه‌ به‌ وی‌ كرده‌ایم‌ به‌ ما خواهد رسانید.»16پس‌ نزد یوسف‌ فرستاده‌، گفتند: «پدر تو قبل‌ از مردنش‌ امر فرموده‌، گفت‌:17به‌ یوسف‌ چنین‌ بگویید:التماس‌ دارم‌ كه‌ گناه‌ و خطای‌ برادران‌ خود را عفو فرمایی‌، زیرا كه‌ به‌ تو بدی‌ كرده‌اند، پس‌ اكنون‌ گناه‌ بندگان‌ خدای‌ پدر خود را عفو فرما.» و چون‌ به‌ وی‌ سخن‌ گفتند، یوسف‌ بگریست‌.18و برادرانش‌ نیز آمده‌، به‌ حضور وی‌ افتادند، و گفتند: «اینك‌ غلامان‌ تو هستیم‌.»19یوسف‌ ایشان‌ را گفت‌: «مترسید زیرا كه‌ آیا من‌ در جای‌ خدا هستم‌؟20شما دربارۀ من‌ بد اندیشیدید، لیكن‌ خدا از آن‌ قصد نیكی‌ كرد، تا كاری‌ كند كه‌ قوم‌ كثیری‌ را اِحیا نماید، چنانكه‌ امروز شده‌ است‌.21و الا´ن‌ ترسان‌ مباشید. من‌، شما را و اطفال‌ شما را می‌پرورانم‌.» پس‌ ایشان‌ را تسلی‌ داد و سخنان‌ دل‌آویز بدیشان‌ گفت‌.22و یوسف‌ در مصر ساكن‌ ماند، او و اهل‌ خانۀ پدرش‌. و یوسف‌ صد و ده‌ سال‌ زندگانی‌ كرد.23و یوسف‌ پسران‌ پشت‌ سوم‌ اِفرایم‌ را دید. و پسران‌ ماكیر، پسر مَنَسی‌ نیز بر زانوهای‌ یوسف‌ تولد یافتند.24و یوسف‌، برادران‌ خود را گفت‌: «من‌ می‌میرم‌، و یقیناً خدا از شما تفقد خواهد نمود، و شما را از این‌ زمین‌ به‌ زمینی‌ كه‌ برای‌ ابراهیم‌ و اسحاق‌ و یعقوب‌ قسم‌ خورده‌ است‌، خواهد برد. »25و یوسف‌ به‌ بنی‌اسرائیل‌ سوگند داده‌، گفت‌: «هر آینه‌ خدا از شما تفقد خواهد نمود، و استخوانهای‌ مرا از اینجا خواهید برداشت‌.»26و یوسف‌ مـرد در حینی‌ كه‌ صد و ده‌ ساله‌ بود. و او را حنـوط كرده‌، در زمین‌ مصـر در تابوت‌ گذاشتند.